

هو

۱۲۱

رباعیات

مولانا جلال الدین مولوی بلخی

قسمت اول

آن دل که شد او قابل انوار خدا زنهار تن مرا چو شمع تنها مشمر	پر باشد جان او ز اسرار خدا کو جمله به نمک زار خدا
آن شمع رخ تو لگنی نیست بیا در خشم مکن تو خویشتن را پنهان	وان نقش تو از آب منی نیست بیا کان حسن تو پنهان شدنی نیست بیا
خاموش مرا گرفت و در آب افکند آبی که حلاوتی دهد آب مرا	... ترمیخواهد ز اشک محراب مرا
آن کس که ترا نقش کند او تنها در خانه تصویر تو یعنی دل تو	تنها نگذاردت میان سودا بر رویاند دو صد حریف زیبا
آن لعل سخن که جان دهد مرجان را مایه بخشد مشعلهی ایمان را	بی رنگ چه رنگ بخشد او مرجان را بسیار بگفتیم و نگفتیم آن را
آن وقت که بحرکل شود ذات مرا زان می سوزم چو شمع تا در ره عشق	روشن گردد جمال ذرات مرا یک وقت شود جمله اوقات مرا
آواز ترا طبع دل ما بادا آواز خسته تو گر خسته شود خسته شویم	اندر شب و روز شاد و گویا بادا آواز تو چون نای شکرخا بادا
از آتش عشق در جهان گرمیها زانماه که خورشید از او شرمندست	وز شیر جفاش در وفا نرمیها بی شرم بود مرد چه بی شرمیها
از بادهی لعل ناب شد گوهر ما از بسکه همی خوریم می بر سر می	آمد به فغان ز دست ما ساغر ما ما در سر می شدیم و می در سر ما
از حال ندیده تیره ایامان را دعوی چکنی عشق دلارامان را	از دور ندیده دوزخ آشامان را با عشق چکار است نکونامان را

از ذکر بسی نور فزاید مه را
هر صبح و نماز شام ورد خود ساز

در راه حقیقت آورد گمره را
این گفتن لا اله الا الله را

افسوس که بیگانه شد و ما تنها
کشتی و شب و غمام و ما میرانیم

در دریائی کرانه‌اش ناپیدا
در بحر خدا به فضل و توفیق خدا

انجیرفروش را چه بهتر جانا
سرمست زئیم و مست میریم ای جان

ز انجیرفروشی ای برادر جانا
هم مست دوان دوان به محشر جانا

اول به هزار لطف بنواخت مرا
چون مهره مهر خویش می‌باخت مرا

آخر به هزار غصه بگداخت مرا
چون من همه از شدم بینداخت مرا

ای آنکه چو آفتاب فرداست بیا
عالم بی‌تو غبار و گرد است بیا

بیرون تو برگ و باغ زرد است بیا
این مجلس عیش بی‌تو سرد است بیا

ای آنکه نیافت ماه شب‌گرد ترا
هر چند که سرخ روست اطراف شفق

از ماه تو تحفه‌ها است شب‌گرد ترا
شهمات همی شوند رخ زرد ترا

ای اشک روان بگو دل‌افزای مرا
چون یادکنی شبی تو شبهای مرا

آن باغ و بهار و آن تماشای مرا
اندیشه مکن بی‌ادبیهای مرا

ای باد سحر خبر بده مر ما را
دیدی دل پرآتش و پرسودا را

در ره دیدی آن دل‌آتش‌پا را
کز آتش بسوخت صد خارا را

ای چرخ فلک به مکر و بدسازیها
روزی بینی مرا تو بر خوان فلک

از نطع دلم برده‌ای بازیها
سازم چون ماه کاسه پردازیها

ای خواجه به خواب درنبینی ما را
ای شب هر دم که جانب ما نگری

تا سال دگر دگر نبینی ما را
بی‌روشنی سحر نبینی ما را

ای داده بنان گوهر ایمانی را

داده بجوی قلب یکی کانی را

نمرود چو دل را به خلیلی نسپرد

بسپرد به پشه، لاجرم جانی را

ای در سر زلف تو پریشانیها
گفتی ز فراق ما پشیمان گشتی

واندر لب لعلت شکرافشانیها
ای جان چه پشیمان که پشیمانیها

ای دریا دل تو گوهر و مرجان را
تن همچو صدف دهان گشاده است که آه

درباز که راه نیست کم خرجان را
من کی گنجم چو ره نشد مرجان را

ای دل بچه زهره خواستی یاری را
دل گفت که تا شوم همه یکتائی

کو کرد هلاک چون تو بسیاری را
این خواستم که بهر همین کاری را

ای دوست به دوستی قرینیم ترا
در مذهب عاشقی روا کی باشد

هر جا که قدم نهی زمینیم ترا
عالم تو بینیم و نه بینیم ترا

ای سبزی هر درخت و هر باغ و گیا
ای خلوت و ای سماع و اخلاص و ریا

ای دولت و اقبال من و کار و کیا
بی حضرت تو این همه سوداست بیا

ای شب شادی همیشه بادی شادا
در یاد من آتشی از صورت دوست

عمرت به درازی قیامت بادا
ای غصه اگر تو زهره داری یادا

این آتش عشق می پزند ما را
با اهل خرابات نشانند ما را

هر شب به خرابات کشاند ما را
تا غیر خرابات نداند ما را

این روزه چو غربال به بیزد جان را
جانی که کند خیره مه تابان را

پیدا آرد قراضه‌ی پنهان را
بی پرده شود نور دهد کیوان را

ای آنکه گرفت شربت از مشرب ما
ای آنکه گریخت از در مذهب ما

مستی گردد که روز بیند شب ما
گوشش بکشد فراق تا مله‌ب ما

با عشق روان شد از عدم مرکب ما
زان می که حرام نیست در مذهب ما

روشن ز شراب وصل دائم شب ما
تا صبح عدم خشک نیابی لب ما

خاص از پی تو پای گشادم دل را
شکرانه‌ی آن به باد دادم دل را

بر رهگذر بلا نهادم دل را
از باد مرا بوی تو آمد امروز

بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا
عالم همه خانقاه و شیخ اوست مرا

پرورد به ناز و نعمت آن دوست مرا
تن خرقه و اندر او دل ما صوفی

سیری نبود بجز که ادبیران را
چه گرگ و چه میش و بره مر شیران را

بیگانه شده است لیک مر سیران را
چه روز و چه شب چه صبح دلیران را

از گریه کسی ندیده خاموش مرا
از بهر خدا مکن فراموش مرا

تا از تو جدا شده است آغوش مرا
در جان و دل و دید فراموش نه‌ای

تا بی تو بوم نخسبم از زاریها
تو فرق نگر میان بیداریها

تا با تو بوم نخسبم از یاریها
سبحان‌الله که هر دو شب بیدارم

تا کی ز خیال هر نمودار ترا
تو هیچ نه و این همه پندار ترا

تا چند از این غرور بسیار ترا
سبحان‌الله که از توکاری عجب است

هر روز تو گوش دار صفرائیها
مکر و دغل و خصومت افزائیها

تا عشق ترا است این شکرخائیها
کارت همه شب شراب پیمائیها

ما چاره‌گیریم و عشق بیچاره ما
دل کیست یکی غریب آواره‌ی ما

تا کی باشی ز دور نظاره‌ی ما
جان کیست کمینه طفل گهواره‌ی ما

ما را هم عمر خود تماشااست دلا
یک خار به از هزار خرماست دلا

تا نقش خیال دوست با ماست دلا
وانجا که مراد دل برآید ای دل

رنگی که تو دانی تو برآمیز و بیا
یک مکر برای من درانگیز و بیا

جانا به هلاک بنده مستیز و بیا
ای مکر در آموخته هرجائی را

نی اول و نی آخره و آغاز مرا
کی کاهل راه عشق در باز مرا

جز عشق نبود هیچ دمساز مرا
جان می‌دهد از درونه آواز مرا

از بهر چه بود جنگ و آن وحشت ما
ور نیک بدیم یادکن صحبت ما

تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا
یا سر بدهم همچو دل از دست آنجا

در کوه توکانیست بجو آن کان را
بیرون تو مجو ز خود بجو تو آن را

نیک بشنو تو نکته‌ی بیچون را
از دیده‌ی من روان بین آن خون را

با قند لب تو شکرافشانیها
رسوا شود این دم همه پنهنیها

بی‌حشمت و بی‌عقل روان کرد مرا
هر شکل که خواست آنچنان کرد مرا

زین کارکه چشم داری ازکار و کیا
زان پیش که قاصدی بیایدکه بیا

و اندودکه از دل است پیداست دلا
آن دل نبود مگرکه دریاست دلا

بر دست گرفته ساغر صهبا را
شایدکه به جای خواجه باشی ما را

مگزین به جهان صحبت نامحرم را
چون تره مسنج سبلت عالم را

چو نزود نبشته بود حق فرقت ما
گر بد بودیم رستی از زحمت ما

خود را به خیل درافکنم مست آنجا
یا پای رساندم به مقصود و مراد

در جای تو جا نیست بجز آن جان را
صوفی رونده‌گر توانی می‌جوی

در چشم بین دو چشم آن مفتون را
هر خون که نخورده‌ست آن نرگس او

در سر دارم ز می پریشانیها
ای ساقی پنهان چو پیایی کردی

دستان کسی دست زنان کرد مرا
حاصل دل او دل مرا گردانید

دل گفتم به جان کای خلف هر دو سرا
برخیزکه تا پیشترک ما برویم

دود دل ما نشان سوداست دلا
هر موج که میزند دل از خون ای دل

دیدم در خواب ساقی زیبا را
گفتم به خیالش که غلام اوئی

زنهار دلا به خود مده ره غم را
با تره و نانی چو قناعت کردی

طنبور چو تن تن برآرد به نوا
زیرا که نهان در زهش آواز کسی

زنجیر در آن شود دل بی سر و پا
میگوید او که جسته همراه بیا

عاشق شب خلوت از پی پی گم را
زیرا که شب وصال زحمت باشد

بسیار بود که کژ نهد انجم را
از مردم دیده دیده مردم را

عاشق همه سال مست و رسوا بادا
با هشیاری غصه‌ی هرچیز خوریم

دیوانه و شوریده و شیدا بادا
چون مست شویم هرچه بادا بادا

عشق تو بکشت ترکی و تازی را
عشقت میگفت کس ز من جان نبرد

من بنده‌ی آن شهید و آن غازی را
حق گفت دلا رها کن این بازی را

عشقست طریق و راه پیغمبر ما
ای مادر ما نهفته در چادر ما

ما زاده‌ی عشق و عشق شد مادر ما
پنهان شده از طبیعت کافر ما

عمریست ندیده‌ایم گلزار ترا
پنهان شده‌ای ز خلق مانند وفا

وان نرگس پرخمار خمار ترا
دیریست ندیده‌ایم رخسار ترا

غم خود که بود که یاد آریم او را
غم باد امید لیک بس بیمغز است

در دل چه که بر خاک نگاریم او را
گر سر نهد مغز برآریم او را

گر بوی نمی‌بری در این کوی میا
آن سوی که سویها از آنسوی آید

ور جامه نمی‌کنی در این جوی میا
می‌باش همان سوی و بدین سوی میا

گر جان داری بیا و جان باز آنجا
یک نکته شنید جان از آنجا آمد

آن جای که بوده‌ای ز آغاز آنجا
صد نکته شنید چون نشد باز آنجا

گر در طلب خودی ز خود بیرون آ
چون گاو چه میکشی تو بارگردون

جو را بگذار و جانب جیحون آ
چرخ‌ی بزن و بر سر این گردون آ

گر عمر بشد عمر دگر داد خدا
عشق آب حیاتست در این آب درآ

گر عمر فنا نماند نک عمر بقا
هر قطره از این بحر حیاتست جدا

گر من میرم مرا بیارید شما
گر بوسه دهد بر لب پوسیده‌ی من

کوتاه کند زمانه این دمدمه را
اندر سر هرکسی غروریست ولی

گویم که کیست روح افزا مرا
که چشم مرا چو باز بر می‌بندد

گه می‌گفتم که من امیرم خود را
آن رفت و از این پس نپذیرم خود را

لا حول ولا دور کند آن غم را
آن کز دم لا حول ولا غمگین شد

ما اظیب ما الذما احلانا
این شأبنا کرامة مولانا

من تجربه کردم صنم خوش‌خو را
یک روزگره نبست او ابرو را

من ذره و خورشید لقائی تو مرا
بی‌بال و پراندر پی تو می‌پریم

منصور بدان خواجه که در راه خدا
منصور کجا گفت انا الحق می‌گفت

مولای انا التائب مما سلفا
این کان ندامتی صدودا و جفا

می‌آمد یار مست و تنها تنها

مرده بنگار من سپارید شما
گر زنده شوم عجب مدارید شما

وز هم بدردگرگ فنا این رمه را
سیل اجل قفا زند این همه را

آنکس که بداد جان ز آغاز مرا
گه بگشاید به صید چون باز مرا

گه ناله کنان که من اسیرم خود را
بگرفتم این که من نگیرم خود را

گر دیو رسد جان بنی آدم را
لا حول ولا فزون کند آن دم را

کنا مهجا ولم نکن ابدانا
یعفو و یعیدنا کما ابدانا

سیلاب سیه تیره نکرد آنجو را
دارم بیمرگ و زندگانی او را

بیمار غمم عین دوائی تو مرا
من گاه شدم چو کهربائی تو مرا

از پنبه‌ی تن جامه‌ی جان کرد جدا
منصور کجا بود خدا بود خدا

هل تقبل عذر عاشق قد تلفا
مولای عفی الله عفی الله عفا

با نرگس پرخمار رعنا رعنا

جستم که یکی بوسه ستانم ز لبش

فریاد برآورد که یغما یغما

نور فلکست این تن خاکی ما
که رشک برد فرشته از پاکی ما

رشک ملک آمدست چالاکی ما
که بگریزد دیو ز بیباکی ما

هان ای سفری عزم کجایست کجا
چندان غم دریاست ترا چون ماهی

هرجا که روی نشسته‌ای در دل ما
کافشانند لب خشک تو را در دریا

یک چند به تقلیدگزیدم خود را
در خود بودم زان نسزیدم خود را

نادیده همی نام شنیدم خود را
از خود چو برون شدم بدیدم خود را

یک طرفه عصاست موسی این رمه را
نی سوزگنارد او و نی ملحمه را

یک لقمه کند چو بفرکند این همه را
هر عقل نکرد فهم این زمزمه را

آن لقمه که در دهان نگنجد به طلب
سریست میان دل مردان خدای

وان علم که در نشان نگنجد به طلب
جبریل در آن میان نگنجد به طلب

آنی که فلک با تو درآید به طرب
تا جان بودم بندگیت خواهم کرد

گر آدمی شیفته گردد چه عجب
خواهی به طلب مرا و خواهی مطلب

از بانگ سرافیل دمیده است رباب
آن سوداها که غرقه گشتند و فنا

تا زنده و تازه کرده دل‌های کباب
چون ماهیکان برآمدند از تک آب

امروز چو هر روز خرابیم خراب
صدگونه نماز است و رکوعست و سجود

مگشا در اندیشه و برگیر رباب
آنرا که جمال دوست باشد محراب

امشب ز برای دل اصحاب مخسب
گویند که فتنه خفته بهتر باشد

گوش شب را بگیر و برتاب مخسب
بیدار بهی تو فتنه مشتاب مخسب

اندیشه مکن بکن تو خود را در خواب
دل چون ماهست در دل اندیشه مدار

کاندیشه ز روی مه حجابست حجاب
انداز تو اندیشه گری را در آب

آنجا که شرابست و ربابست و کباب
چون سبزه و گل نهید لب بر لب آب

گر بشتابند کودکان تو مشتاب
این دست تو است زود برگیر رباب

ای آنکه تو صحت تنی من ایوب
من دست همی زرم تو پائی میکوب

در فرقت آفتاب چون ماه مخسب
باشد که برائی به سر چاه مخسب

وی رونق نوبهار و گلزار مخسب
امشب شب عشرت است زنهار مخسب

در دور درآ چو چرخ دوار مخسب
یک شب تو چراغ را نگهدار مخسب

هنگام تفرع و نیاز است مخسب
این درکه نبسته است باز است مخسب

وی آنکه ز تو راست شود کار مخسب
زنهار تو اندریم زنهار مخسب

یک موی ز هر دو کون مگذار امشب
پیش تو نهیم کشته و زار امشب

بی دود در این سینه کبابست کباب
زنهار مگو همین ربابست رباب

بی خاتم حق ملک سلیمان مطلب
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

اندیشه و غم را نبود هستی و تاب
عیش ابدی نوش کنید ای اصحاب

ای آنکه تو دیر آمده ای در کتاب
گر مانده شدند قوم و از دست شدند

ای آنکه تو یوسف منی من یعقوب
من خود چه کسم ای همه را تو محبوب

ای دل دو سه شام تا سحرگاه مخسب
چون دلو درین ظلمت چه ره می کرد

ای روی ترا غلام گلنار مخسب
ای نرگس پر خمار خونخوار مخسب

ای ماه چنین شبی تو مهوار مخسب
بیداری ما چراغ عالم باشد

این باد سحر محرم رازست مخسب
بر خلق دو کون از ازل تا به ابد

ای یار که نیست همچو تو یار مخسب
امشب ز تو صد شمع بخواد افروخت

بردار حجابها به یکبار امشب
دیروز حدیث جان و دل می گفتمی

بی جام در این دور شرابست شراب
فریاد رباب عشق از زحمه ی او است

بی طاعت دین بهشت رحمان مطلب
چون عاقبت کار اجل خواهد بود

بیکار بدن به خور برد یا سوی خواب
آن حلقه‌ی ذاهل شدگانرا دریاب

یا مجلس ما را طرب از چنگ و رباب
شوریده و مستیم چو مستان خراب

زیرا ز تو چشم نبند موضع خواب
شد جانب تن دید خراب و چه خراب

اندر پی من بیا و ره را دریاب
زیرا به سال ره بری سوی جواب

آن لحظه کزو اشک همی رفت شتاب
مهمان عزیز است بیفزای شراب

هر پاره ز سوز تو کبابست کباب
در خاموشی دو صد جوابست جواب

زان باده که او نه خاک دیده است و نه آب
شربت چه بود شراب در ده تو شراب

پیوسته مخالفیم اندر هر باب
تو بخت منی که بر نیائی از خواب

از گشتن گرد شهرکس ناید خواب
تمییز و ادب معجو تو از مست و خراب

می‌پندارم کاول روز است عجب
این دیده‌ی عشق دیده دوز است عجب

زان پیش که از تو جان برآید به طلب

بیکار مشین درآ درآمیز شتاب
از اهل سماع میرسد بانگ رباب

حاجت نبود مستی ما را به شراب
بی‌ساقی و بی‌شاهد و بی‌مطرب و نی

خواب آمد و در چشم نبد موضع خواب
شد جانب دل دیددلی چون سیماب

دانیکه چه می‌گوید این بانگ رباب
زیرا به خطا راه بری سوی صواب

در چشم آمد خیال آن در خوشاب
پنهان گفتم براز درگوش دو چشم

دل در هوس تو چون ربابست رباب
دلدار ز درد ما اگر خاموش است

ساقی در ده برای دیدار صواب
بیمار بدن نیم که بیمار دلم

سبحان‌الله من و تو ای در خوشاب
من بخت توام که هیچ خوابم نبرد

شب گردم گرد شهر چون باد و چو آب
عقل است که چیزها از موضع جوید

شب گشت درین سینه چه سوز است عجب
در دیده‌ی عشق می‌نگنجد شب و روز

علمی که ترا گره گشاید به طلب

آن نیست که هست مینماید بگذار

آن هست که نیست مینماید به طلب

گر آب حیات خوشگواری ای خواب
گر با عدد موی سر تست امشب

امشب بر ما کار نداری ای خواب
یکسر نبری و سر نخاری ای خواب

گرم آمد عاشقانه و چست شتاب
بر جمله‌ی قاضیان دوانید امروز

بر تافته روح او ز گلزار صواب
در جستن آب زندگی قاضی کاب

گر می‌خواهی بقا و پیروز محسب
صد شب خفتی و حاصل آن دیدی

از آتش عشق دوست میسوز محسب
از بهر خدا امشب تا روز محسب

مستند مجردان اسرار امشب
ای هستی بیگانه از این ره برخیز

در پرده نشسته‌اند با یار امشب
زحمت باشد بودن اغیار امشب

هستم به وصال دوست دلشاد امشب
با یار بچرخم و دل میگوید

وز غصه‌ی هجرگشته آزاد امشب
یارب که کلید صبح گم باد امشب

یارب یارب به حق تسبیح رباب
یارب به دل کباب و چشم پرآب

کش در تسبیح صد سالست و جواب
جوشان‌تر از آنیم که در خم، شراب

یاری کن و یار باش ای یار محسب
یاران غریب را نگهدار محسب

ای بلبل سرمست به گلزار محسب
امشب شب بخشش است ز نهار محسب

آب حیوان در آب و گل پیدا نیست
چندین خجل از کیست خجل پیدا نیست

در مهر دلت مهرگسل پیدا نیست
این راه بزن که ره به دل پیدا نیست

آری صنما بهانه خود کم بودت
خوش خسب که من تا به سحر خواهم گفت

تا خواب بیامد و ز ما بر بودت
فریاد ز نرگسان خواب آلودت

آسوده کسی که در کم و بیشی نیست
فارغ ز غم جهان و از خلق جهان

در بند توانگری و درویشی نیست
با خویشتش بدره‌ی خویشی نیست

آمد بر من چو درکفم زر پنداشت
از حلقه‌ی گوش او چنین پندارم

چون دید که زر نیست وفا را بگذاشت
کانجا که زر است گوش میباید داشت

آن آتش ساده که ترا خورد و بکاست
آن آتش شهوت که چو صاف و ساده است

آن ساده به از دو صد نگار زیبا است
بنگر چه نگاران که از آن آتش خاست

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
سرویس بلند و قامتی دارد راست

در مجلس ما نیست ندانیم کجاست
کز قامت او قیامت از ما برخاست

آن پیش روی که جان او پیش صف است
بی‌دف و نیی، رقص کند عاشق تو

داند که تو بحری و جهان همچو کفست
امشب چه کند که هر طرف نای و دفست

قسمت دوم

آن تلخ سخنها که چنان دل شکن است
شیرین لب او تلخ نگفتی هرگز

انصاف بده چه لایق آن دهن است
این بی‌نمکی ز شور بختی منست

آنجا که توئی همه غم و جنگ و جفاست
گر راست شوی هر آنچه ماراست تراست

چون غرقه‌ی ما شدی همه لطف و وفاست
ور راست نه‌ای چپ ترا گیرم راست

آن جان که از او دلبر ما شادانست
اندازه‌ی جان نیست چنان لطف و جمال

پیوسته سرش سبز و لبش خندان است
آهسته بگوئیم مگر جانانست

آن جاه و جمالی که جهان افروز است
امروز چو با ما است درو آویزیم

وان صورت پنهان که طرب را روز است
دی رفت و پریر رفت که روز امروز است

آن چشم فراز از پی تاب شده است
صد آب ز چشم ما روان کردی دی

تا ظن نبری که فتنه در خواب شده است
امروز نگر که صد روان آب شده است

آن چشم که خون گشت غم او را جفت

زو خواب طمع مدارکوکمی خفته است

است

ای بیخبر از عشق که این را گفته است	پندارد کاین نیز نهایت دارد
وان چیست که چون رود محل تلف است کاین ذوق و سماعها نه از نای و دف است	آن چیست کز او سماعها را شرف است مید و میروود نهان تا دانند
وان چیست که بی او است مکدر صورت یک لحظه ز لامکان زند بر صورت	آن چیست که لذتست از او در صورت یک لحظه نهان شود ز صورت آن چیز
از مستی خود ز قند خود بیخبر است نی گفت ندانست که آن نیشکر است	آن خواجه که بار او همه قند تر است گفتم که ازین شکر نصیب ندهی
ساقی و شراب و قدح و دور، آنست جان در حیرت چو موسی عمرانست	آن دم که مرا بگرد تو دورانست واندم که ترا تجلی احسانست
کاین پیشه‌ی ما پیشه‌ی بیکارانست چه جای توانگران و زردارانست	آن راه که بود کار نه زین یارانست این راه که راه دزد و عیارانست
او را دل و جان و بیقراری داده است زیرا که خداهش طرفه کاری داده است	آن راه که خدای چون تو یاری داده است زنهار طمع مدار زانکس کاری
گر از دل خود بگفت بتواند رفت نه رنگ توان نمود و نه بوی نهفت	آن راه که غمی باشد و بتواندگفت این طرفه گلی نگر که ما را بشکفت
از پرتو مصطفی درآمد بر ذات شادی روان مصطفی را صلوات	آن روح که بسته بود در نقش صفات واندم که روان گشت ز شادی میگفت
می گوید و میخورد در اینش فعل است این نیست عجب که در زمینش فعل است	آن روی ترش نیست چنینش فعل است آنکس که بر این چرخ برینش فعل است
وان زلف تو بند دل دیوانه‌ی ما است اما نه چو شمع که پروانه‌ی ما است	آن سایه‌ی تو جایگه و خانه‌ی ما است هرگوشه یکی شمع و دو سه پروانه است

گفتم که فراق تو ز مرگم بتر است
رخ را چه گلست کار او همچو زر است

چون روز شود چو روز دل پرغوغاست
از بند بجست طاقت آن پیل کراست

وز بی ادبی و جرم صد تو نگریخت
بگریخت ز ما دیو سیه او نگریخت

دیدش دل من زکر و فرش بشناخت
با صورت عشق عشقها خواهم باخت

میلش بسوی اطلس مقراضی نیست
با غیر قضای عشق او راضی نیست

هان تا نخوری که او ترا دم داده است
یار شب غم نشان کسی کم داده است

آمد سحری و بر دل من نگریست
پرسیدکز این هر دو عجب عاشق کیست

بر سبلت و ریش خویشتن خندیده است
آن مسکین را چه خارها در دیده است

گامی دو سه رفت و جمله حاصل پنداشت
این جمله رهست خواجه منزل پنداشت

فاش است میان عاشقان مشتهر است
پیداست که در فراق زیر و زبر است

وان کوکلهت نهاد طرار تو اوست

آن شاه که خاک پای او تاج سر است
اینک رخ زرد من گوا گفت برو

آن شب که ترا به خواب بینم پیداست
آن پیل که دوش خواب هندستان دید

آن شه که ز چاکران بدخو نگریخت
او را تو نگوی لطف، دریا گویش

آن عشق مجرد سوی صحرا می تاخت
با خود می گفت چون ز صورت برهم

آن قاضی ما چو دیگران قاضی نیست
شد قاضی ما عاشق از روز ازل

آنکس که امید یاری غم داده است
در روز خوشی همه جهان یار تواند

آنکس که بروی خواب او رشک پرست
او گریه و من گریه که تا آمد صبح

آنکس که ترا به چشم ظاهر دیده است
وانکس که ترا ز خود قیاسی گیرد

آنکس که درون سینه را دل پنداشت
تسبیح و سجاده توبه و زهد و ورع

آنکس که ز سر عاشقی باخبر است
وانکس که ز ناموس نهان میدارد

آنکس که سرت برید غمخوار تو اوست

وانکس که ترا بار دهد بار تو اوست

آنکو ز نهال هوست شبخیزانست
کز شاخ طرب حامله‌ی فرزند است

آن نور مبین که در جبین ما هست
این جمله‌ی نور بلکه نور همه نور

آواز تو ارمغان نفخ صور است
آواز بلندکن کهتا پست شوند

از بسکه دل تو دام حیلت افراخت
ماننده‌ی فرعون خدا را نشناخت

از بی‌یاری ظریفتر یاری نیست
هرکس که ز عیاری و حيله ببرید

از جمله طمع بریدنم آسانست
از هرکه کسی برد برای تو برد

از حلقه‌ی گوش از دلم باخبر است
زیر و زبر چرخ پر است از غم او

از دوستی دوست ننگنجم در پوست
هرگز نزید به کام عاشق معشوق

از دیدن اغیار چو ما را مدد است
از نیک و بد آگهیم و این نیک و بد است

از عهد مگوکه او نه بر پای منست
زان بند شکن مگوکه اندر لب تست

وانکس که ترا بی‌تو کند یار تو اوست

چون مست بهر شاخ در آویزنت
کو قره‌ی عین طرب‌انگیزانست

وان ض یقین که در دل آگاهست
از نور محمد رسول‌الله است

زان قوت و قوت هر دل رنجور است
هرجا که امیریست و یا مأمور است

خود را و ترا ز چشم رحمت انداخت
چون برق گرفت عالمی را بگداخت

وز بی‌کاری لطیفتر کاری نیست
والله که چو او زیرک و عیاری نیست

الا ز کسی که جان ما را جانست
از توکه برد دمی کرا امکان است

در حلقه‌ی او دل از همه حلقه‌تر است
هر ذره چو آفتاب زیر و زبر است

در پوست ننگنجم که شهم سخت نکوست
معشوق که بر مراد عاشق زید اوست

پس فرد نه‌ایم و کار ما در عدد است
هردل که نه بی‌خود است زیر لگد است

چون زلف تو عهد من شکن در شکن است
یا زان آتش که از لب‌ت در دهن است

از کفر و ز اسلام برون صحرائیست
عارف چو بدان رسید سر را بنهد

ما را به میان آن فضا سودائست
نه کفر و نه اسلام و نه آنجا جائیست

از نوح سفینه ایست میراث نجات
اندر دل از آن بحر برسته است نبات

گردان و روان میانه‌ی بحر حیات
اما چون دل نه نقش دارد نه جهات

العین لفقدم کثیر العبرات
هل یرجع من زماننا ما قدفات

والقلب لذکر کم کثیر الحسرات
هیئات و هل فات زمان هیئات

افغان کردم بر آن فغانم می سوخت
از جمله کرانه‌ها برون کرد مرا

خامش کردم چو خامشانم می سوخت
رفتم به میان و در میانم می سوخت

افکند مرا دلم به غوغا و گریخت
آن زهره‌ی بی‌زهره چو دید آتش من

جان آمد و هم از سر سودا و گریخت
بربط بنهاد زود برجا و گریخت

امروز چه روز است که خورشید دوتا است
از چرخ بخاکیان نثار است و صداست

امروز ز روزها برونست و جداست
کای دلشدگان مژده که این روز شماست

امروز در این خانه کسی رقصانست
ور در تو ز انکار رگی جنبانست

که کل کمال پیش او نقصانست
آنماه در انکار تو هم تابانست

امروز من و جام صبوچی در دست
با سرو بلند خویش من مستم و پست

میافتم و میخیزم و میگردم مست
من نیست شوم تا نبود جزوی هست

امروز مهم دست زنان آمده است
مست و خوش و شنگ و بی‌امان آمده است

پیدا و نهان چو نقش جان آمده است
زانروی چنینم که چنان آمده است

امشب آمد خیال آن دلبر چست
دل را چو بیافت زود خنجر بکشید

در خانه‌ی تن مقام دل را میجست
زد بر دل من که دست و بازوش درست

امشب شب آن دولت بی‌پایانست
آن جفت لطیف با یکی گویانست

شب نیست عروسی خداجویانست
امشب تتق خوش نکو رویانست

امشب شب آنست که جان شبهاست
امشب شب بخشایش و انعام و عطاست

امشب شب من بسی ضعیف و زار است
اسرار دلم جمله خیال یار است

امشب منم و طواف کاشانه‌ی دوست
زیرا که بهر صبح موسوم شده است

امشب هر دل که همچو مه در طلب است
از آرزوی لبش مرا جان بلب است

اندر دل من درون و بیرون همه او است
اینجای چگونه کفر و ایمان گنجد

اندر سر ما همت کاری دگر است
والله که بعشق نیز قانع نشویم

انصاف بده که عشق نیکوکار است
تو شهوت خویش را لقب عشق نهی

او پاک شده است و خام ار در حرم است
قلاّب نشاید که شود با او یار

ای آب حیات قطره از آب رخت
گفتم که شب دراز خواهم مهتاب

ای آمده بامداد شوریده و مست
امروز خرابی و نه روزگشتست

ای آنکه درینجهان چو تو پاکی نیست

امشب شب آنست که حاجات رواست
امشب شب آنست که همراز خداست

امشب شب پرداختن اسرار است
ای شب بگذر زود که ما را کار است

میگردم تا بصبح در خانه‌ی دوست
کاین کاسه‌ی سر بدست پیمان‌ه‌ی اوست

ماننده‌ی زهره او حریف طرب است
ایزد داند خموش کاین شب چه شب است

اندر تن من جان و رگ و خون همه او است
بی‌چون باشد و جود من چون همه او است

معشوقه خوب ما نگاری دگر است
ما را پس از این خزان بهاری دگر است

زانست خلل که طبع بدکردار است
از شعوت تا عشق ره بسیار است

در کیسه بدان رود که نقد درم است
از ضد بجهد یکی اگر محترم است

وی ماه فلک یک اثر از تاب رخت
آن شب شب زلف تست و مهتاب رخت

پیدا است که باده دوش گیرا بوده است
مستک مستک بخانه اولیست نشست

زیبا و لطیف و چست و چالاک‌ی نیست

با ما تو چگونه‌ای دگر باکی نیست	زین طعنه در اینراه بسی خواهد بود
از ابرگه‌ریار ازل برق اینست او قصه ز دیده میکند فرق اینست	ای بنده بدانکه خواجه‌ی شرق اینست تو هرچه بگوئی از قیاسی گوئی
هشدارکه در میان جاننداری دوست چون از تن و حس و جان گذشتی همه اوست	ای بی‌خبر از مغز شده غره بیوست حس مغز تنست و مغز حست جانست
ای کفر طرب‌فزا، که ایمان با تست مردی به صفت همت مردان با تست	ای تن تو نمیری که چنان جان با تست هرچندکه از زن صفتان خسته شدی
جز عشق قدیم شاهد و ساقی نیست عاشق چو ز کعبه است آفاقی نیست	ای جان جهان جان و جهان باقی نیست برکعبه‌ی نیستی طوافی دارد
وی دل خبرت هست که مهمان توکیست او میکشدت بین که جویان توکیست	ای جان خبرت هست که جانان توکیست ای تن که بهر حيله رهی میجوئی
وز جستن آن در دل من آگاه است آب صافی آینه‌دار ماه است	ای جان ز دل تو بر دل من راهست زیرا دل من چو آب صافی خوش است
وی قبله‌ی زاهدان دو ابروی خوشت تا غوطه خورم برهنه در جوی خوشت	ای حسرت خوبان جهان روی خوشت از جمله صفات خویش عریان گشتم
انبار جهان پر است از تخم موات بر خرمن من خود نویسم امشب تو برات	ای خرمنت از سنبله‌ی آب حیات ز انبار نخواهم که پر است از خیرات
و اندیشه‌ی باغ و راغ و خرمنگاهست ما را سر لا اله الا الله است	ای خواجه ترا غم جمال و جاهست ما سوختگان عالم توحیدیم
ای توبه شکن رسید هنگام شکست وقت است که چون گل برود دست بدست	ای در دل من نشسته شد وقت نشست آن باده‌ی گلرنگ چنین رنگی بست

ای دل تا ریش و خسته میدارندت
مانده‌ی دانه‌ای که مغزی داری

دیوانه و پای بسته میدارندت
پیوسته از آن شکسته میدارندت

ای دل تو و درد او که درمان اینست
گر پای بر آرزو نهاده‌ی یکچند

غم میخور و دم مزن که فرمان اینست
کشتی سگ نفس را و قربان اینست

ای دوست مکن که روزها را فرداست
در مذهب عاشقی خیانت نه رواست

نیکی و بدی چو روز روشن پیدااست
من راست روم تو کز روی ناید راست

ای ذکر تو مانع تماشای تو دوست
با یاد لب از لب تو محروم

برق رخ تو نقاب سیمای تو دوست
ای یاد لب حجاب لبهای تو دوست

ای ساقی اگر سعادتت هست تراست
اندر سر ما عشق تو پا میکوبد

جانمی و دلی و جان و دل مست تراست
دستی میزن که تا ابد دست تراست

ای ساقی جان مطرب ما را چه شده است
او میدانده که عشق را نیک و بد است

چون می‌نزند رهی ره او که زده است
نیک و بد عشق را ز مطرب مدد است

ای شب چه شبی که روزها چاکر تست
اندر دل من شعله زنانست امشب

تو دریائی و جان جان اخگر تست
آن آتش و آن فتنه که اندر سر تست

ای شب ز می تو مرا مستی نیست
خوابم چو ملک بر آسمان پریده‌ست

بیخوابی من گزاف و سردستی نیست
زیرا جسمم بسی درین پستی نیست

ای طالب اگر ترا سر این راهست
مفتاح فتوح اهل حق دانی چیست

واندر سر تو هوای این درگاهست
خوش گفتن لا اله الا الله است

ای عقل برو که عاقل اینجا نیست
روز آمد و روز هر چراغی که فروخت

گر موی شوی موی ترا گنجانیست
در شعله‌ی آفتاب جز رسوا نیست

ای فکر تو بر بسته نه پایت باز است
اندر حرکت قبض یقین بسط شود

آخر حرکت نیز که دیدی راز است
آب چه و آب جو بدین ممتاز است

وز دولت تو کیست که او همچو منست مشکل ز سرکوی تو برخاستن است	ای کز تو دلم پر سمن و یاسمنست برخاستن از جان و جهان مشکل نیست
فارغ از جای و پای بر جا و درست دیر آمدنت رواست دیرآ و درست	ای لعل و عقیق و در و دریا و درست ای خواجهی روح و روح افزا و درست
این بوی خوش از گلشن و بستان منست تا بر رود او کجا رود آن منست	این بانگ خوش از جانب کیوان منست آن چیز که او بر دل و بر جان منست
هستی ز برای نیستی مایه‌ی ماست ما آمده نیستیم این سایه‌ی ماست	این چرخ غلام طبع خود رایه‌ی ماست اندر پس پرده‌ها یکی دایه‌ی ماست
در دست تصرف خدا کم ز عصاست آن جمله مثال ماهی در دریاست	این چرخ و فلکها که حد بینش ماست هر ذره و قطره گر نهنگی گردد
ما مرغ گرفته‌ایم این دام کراست چندین شکر و پسته و بادام کراست	این جمله شرابه‌ای بی جام کراست از بهر نثار عاشقان هر نفسی
هر چرخ ز آب جوی توگردان نیست رستم باید که کار نامردان نیست	این جوکه تراست هرکسی جویان نیست هرکس نکشد کمان کمان ارزان نیست
و امروز که بیمار شدم از تب اوست جز از می و شکری که آن از لب اوست	این سینه‌ی پر مشغله از مکتب اوست پرهیزکنم ز هر چه فرمود طبیب
و اندیشه‌ی پخته‌ام می خام دلست این من گفتم و لیک پیغام دلست	این شکل سفالین تنم جام دلست این دانه‌ی دانش همگی دام دلست
قرآن حقست و آیتش پیدا نیست خون می‌رود و جراحتش پیدا نیست	این عشق شهست و رایش پیدا نیست هر عاشق از این صیاد تیری خورده است
و اندیشه که می‌کنی عبوری دگر است	این غمزه که میرنی ز نوری دگر است

هر چند دهن زدن ز شیرینی اوست

این دست که میزنی ز شوری دگر است

این فتنه که اندر دل تنگ است ز چیست
وین دل که در این قالب من هر شب و روز

وین عشق که قد از او چو چنگست ز چیست
با من ز برای او به جنگست ز چیست

این فصل بهار نیست فصلی دگر است
هرچند که جمله شاخها رقصانند

مخموری هر چشم ز وصلی دگر است
جنبیدن هر شاخ ز اصلی دگر است

این گرما به که خانه‌ی دیوانست
دروی پری، پری رخی پنهانست

خلوتگه و آرامگه شیطانست
پس کفر یقین کمینگه ایمانست

این مستی من ز باده‌ی حمرا نیست
تو آمده‌ای که باده‌ی من ریزی

وین باده بجز در قدح سودا نیست
من آن باشم که باده‌ام پیدا نیست

این من نه منم آنکه منم گوئی کیست
من پیرهنی بیش سر تا پای

گویا نه منم در دهنم گوئی کیست
آن کس که منم پیرهنم گوئی کیست

این نعره عاشقان ز شمع طرب است
اینک شمعی که برتر از روز و شب است

شمع آمد و پروانه خموش این عجب است
بشتاب ای جان که شمع دل جان طلب است

این همدم اندرون که دم می‌دهدت
تو تا دم آخرین دم او می‌خور

امید رسیدن به حرم می‌دهدت
کان عشوه نباشد زکرم می‌دهدت

ای هر بیدار با خبرهای تو خفت
ای آنکه بجز تو نیست پیدا و نهفت

ای هرکه بخفت در بر لطف تو خفت
از بیم تو بیش از این نمیرم گفت

ای هرچه صدف بسته‌ی دریای لب
از راهزنان رسیده جانم تا لب

وی هرچه گهر فتاده در پای لب
گر ره ندهی وای من و وای لب

ای همچو خر و گاوکه و جو طلبت
لب چند دراز میکنی سوی لبش

تا چندکند سانس گردون ادبت
هرگنده دهان چشیده از طعم لب

با تو سخنان بیزبان خواهم گفت
جز گوش تو نشنود حدیث من کس

از جمله‌ی گوشها نهان خواهم گفت
هرچند میان مردمان خواهم گفت

با جان دو روزه تو چنان گشتی جفت
جان طالب منزلت و منزل مرگست

با تو سخن مرگ نمی‌شایدگفت
اما خر تو میانه‌ی راه بخفت

باد آمد و گل بر سر میخواران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد

یار آمد و می در قدح یاران ریخت
وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

با دشمن تو چو یار بسیار نشست
پرهیز از آن گلی که با خار نشست

با یار نشایدت دگر یار نشست
بگریز از آن مگس که بر مار نشست

با دل گفتم که دل از او جیحونست
خندید دلم گفت که این افسونست

دلبر ترش است و با تو دیگرگونست
آخر شکر ترش بینم چونست

باران به سرگرم دلی بر میریخت
پر میزد خوش بطی که آن بر من ریز

بسیار چو ریخت چست در خانه گریخت
کاین جان مرا خدای از آب انگیخت

با روز بجنگیم که چون روزگذشت
امشب بنشینیم چون آن مه بگرفت

چون سیل به جویبار و چون باد بدشت
تا روز همی ز نیم طاس و لب طشت

بازآی که یار بر سر پیمانست
تو بر سر مهری که ترا یکجانست

از مهر تو برنگشت صد چندانست
او چون باشد که جان جان جانست

با شاه هر آنکسی که در خرگاهست
با شاه کجا رسی بهر بیخویشی

آن از کرم و لطف و عطای شاهست
زانجانب بیخودی هزاران راهست

با شب گفتم گر بمهت ایمانست
شب روی به من کرد و چنین عذری گفت

این زودگذشتن تو از نقصانست
ما را چه گنه چو عشق بی‌پایانست

تا شب میگو که روز ما را شب نیست
عشق آن بحرست کش کران و لب نیست

در مذهب عشق و عشق را مذهب نیست
بس غرقه شوند و ناله و یارب نیست

با ناله‌ی سرنا‌ی جگرسوز خوش است
بنواز بر این صفت که تا روز خوش است

آنکس را جوکه تا ابد آن تو است
بر خویش حرام کن اگر نان تو است

این عالم اجساد دیاری دگر است
بیرون ز نماز روزگاری دگر است

بی هیچ زیان ناله و فریاد تو چیست
بی ناله و فریاد نمیدانم زیست

وز تو نرمید زحمت آب و گلت
ورنی نکند جان کریمان بخلت

وز هر دو بریدیم نه مردانگی است
دیوانه نمی شوم ز دیوانگی است

درمان زکه جویم که دلم مهر تو خست
گر بر جگر نیست چه شد بر مژه هست

دستی که همی چید ز گل دسته بدست
آن دست بریده گشت و آن پای شکست

وان دف چو شکر حریف آن نای شده است
آن های توکوکه وقت هیهات شده است

ماننده‌ی حاجیان به کعبه و به عرفات
آخر حرکات شدکلید برکات

با عشق کلاه برکمر دوز خوش است
ای مطرب چنگ و نای را تا بسحر

با عشق نشین که گوهرکان تو است
آنها بمخوان جان که غم جان تو است

با ما ز ازل رفته قراری دگر است
ای زاهد شبخیز تو مغرور نماز

با نی گفتم که بر تو بیداد ز کیست
گفتا که ز شکری بریدند مرا

با هرکه نشستی و نشد جمع دلت
زنهار تو پرهیزکن از صحبت او

با هستی و نیستیم بیگانگی است
گر من ز عجاییبی که در دل دارم

پای تو گرفته‌ام ندارم ز تو دست
هی طعنه زنی که بر جگر آبت نیست

پائی که همی رفت به شبستان سرمست
از بند و گشاد دهن دام اجل

قسمت سوم

برجه که سماع روح برپای شده است
سودای قدیم آتش افزای شده است

برخیز و طواف کن بر آن قطب نجات
چه چسبیدی تو بر زمین چون گل تر

برکان شکر چند مگس را غوغاست
مرغی که بر آن کوه نشست و برخاست

کی کان شکر را به مگسها پرواست
بنگرکه بر آن کوه چه افزود و چه کاست

بر ما رقم خطا پرستی همه هست
ای دوست چو از میانه مقصود توئی

بدنامی و عشق و شور و مستی همه هست
جای گله نیست چون تو هستی همه هست

بر من در وصل بسته میدارد دوست
زین پس من و دلشکستگی بر در او

دل را بعنا شکسته میدارد دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

پرورد به ناز و نعمت آن دوست مرا
تن خرقه و اندر آن دل من صوفی

بردوخت مرقع از رگ و پوست مرا
عالم همه خانقاه و شیخ او است مرا

بر هر جائیکه سرنهم مسجود او است
باغ و گل و بلبل و سماع و شاهد

در شش جهت و برون شش، معبود او است
این جمله بهانه و همه مقصود او است

بر جزوم نشان معشوق منست
چون چنگ منم در بر او تکیه زده

هر پاره‌ی من زبان معشوق منست
این ناله‌ام از بنان معشوق منست

بستم سر خم باده و بوی برفت
خون دلها ز بوش چون جوی برفت

آن بوی بهر ره و بهرکوی برفت
زان سوی که آمد به همان سوی برفت

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست
تو راست نگر نظر مکن از چپ و راست

او رفت ز جای و گرد او هم برخاست
گردش اینجا و مرد در دار بقاست

بگرفت دلت زانکه ترا دل نگرفت
باری دل من جز صفت گل نگرفت

و آنرا که گرفت دل غم گل نگرفت
بی حاصلیم جز ره حاصل نگرفت

پس بر به جهانی که چو خون در رگ
ماست

خون چون خسبده خاصه که خون در رگ ماست
زیرا که فسونگر و فسون در رگ ماست

غم نیست که آثار جنون در رگ ما است

بیچاره‌تر از عاشق بیصبر کجاست
درمان غم عشق نه صبر و نه ریاست

کاین عشق گرفتاری بی‌هیچ دواست
در عشق حقیقی نه وفا و نه جفاست

بی‌دیده اگر راه روی عین خطاست
در صومعه و مدرسه از راه مجاز

بر دیده اگر تکیه زدی تیر بلاست
آنرا که نه جا است تو چه دانی که کجاست

بیرون ز تن و جان و روان درویش است
مقصود خدا نبود بس خلق جهان

برتر ز زمین و آسمان درویش است
مقصود خدا از این جهان درویش است

بیرون ز جهان کفر و ایمان جائیست
جان باید داد و دل بشکرانه‌ی جان

کانجا نه مقام هر تر و رعنائیست
آنرا که تمنای چنین مأوائیست

بیرون ز جهان و جان یکی دایه‌ی ماست
در معرفتش همین قدر دانم

دانستن او نه درخور پایه‌ی ماست
ما سایه اوئیم و جهان سایه ماست

بی‌یار نماند هر که با یار بساخت
مه نور از آن گرفت کز شب نرمید

مفلس نشد آنکه با خریدار بساخت
گل بوی از آن یافت که با خار بساخت

تا این فلک آینه‌گون برکار است
روزی آید برون و روزی ناید

اندریم عشق موج خون درکار است
اما شب و روز اندرون درکار است

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر

ایمن منشین که بت پرستی باقیست
آن بت که ز پندار برستی باقیست

تا چهره‌ی آفتاب جان رخشانست
گویند که این وسوسه‌ی شیطانست

صوفی به مثال ذره‌ها رقصانست
شیطان لطیف است و حیات جانست

تا حاصل دردم سبب درمان گشت
جان و دل و تن حجاب ره بود کنون

پستیم بلندی شد و کفر ایمان گشت
تن دل شد و دل جان شد و جان جانان گشت

تا در دل من صورت آن رشک پریست
والله که بجز شاد نمیدانم زیست

دلشاد چو من در همه‌ی عالم کیست
غم میشنوم ولی نمیدانم چیست

تا تن نبری دور زمانم کشته است
او نیست عجب که دشمن جاننش کشت

آن چشمه‌ی آب حیوانم کشته است
من بوالعجبم که جان جانم کشته است

تا ظن نبری که این زمین بیهوشست
چون دیک هزارکف بسر می‌آرد

بیدار دو چشم بسته چون خرگوشست
تا خلق ندانند که او در جوشست

تا عرش ز سودای رخس ولوله‌هاست
از باده‌ی او برکف جان بلبله‌هاست

در سینه ز بازار رخس غلغله‌هاست
درگردن دل ز زلف او سلسله‌هاست

تا من بزیم پیشه و کارم اینست
روزم اینست و روزگارم اینست

صیاد نیم صید و شکارم اینست
آرام و قرار و غمگسارم اینست

تا مهر نگار باوفایم بگرفت
او را به هزار دست جویان گشتم

من بودم و او چوکیمایم بگرفت
او دست درازکرد و پایم بگرفت

تنها نه همین خنده و سیماش خوشست
سر خواسته‌ی گر بدهم یا ندهم

خشم و سقط و طعنه و صفراش خوشست
سر را محلی نیست تقاضاش خوشست

توبه چکنم که توبه‌ام سایه‌ی تست
بدترگنهی بیش تو توبه بود

بار سر توبه جمله سرمایه‌ی توست
کو آن توبه که لایق پایه‌ی تست

توبه کردم که تا جانم برجاست
چندانکه نظر همی کنم از چپ و راست

من کج نروم نگردم از سیرت راست
جمله چپ و راست و راست و چپ دلبر ماست

توبه که دل خویش چو آهن کرده است
چون زلف تو هرچند شکن در شکنست

درکشتن بنده چشم روشن کرده است
با توبه همان کند که با من کرده است

تو سیر شدی من نشدم درمان چیست
گفتی که به صبر آخر ایمان داری

بنما عوض خود عوض جانان چیست
ای بنده‌ی ایمان بجز او ایمان چیست

توکان جهانی و جهان نیم جو است

تو اصل جهانی و جهان از تو نو است

گر مشعله جهانی و شمع بگیرد عالم

بی آهن و سنگ آن به بادی گرو است

تهدید عدو چه بشنود عاشق راست
نتوان به گمان دشمن از دوست برید

میراند خر تیز بدان سوکه خداست
نتوان به خیالی ز حقیقت برخاست

جانا غم تو ز هرچه گویی بتر است
از هرچه خورند کم شود جز غم تو

رنج دل و تاب تن و سوز جگر است
تا بیشترش همی خورم بیشتر است

جانم بر آن جان جهان رو کرده است
ما را ملک العرش چنین خو کرده است

هم قبله و هم کعبه بدانسو کرده است
کار او دارد که او چنین رو کرده است

جان و سر آن یار که او پرده در است
گر پرده در است یار و گر پرده در است

این حلقه‌ی در بزن که در پرده در است
این پرده نه پرده است که این پرده در است

جانی که به راه عشق تو در خطر است
حاصل چشمی که بیندش نشناسد

بس دیده ز جاهلی بر او نوحه گر است
کو را بر رخ هزار صاحب خبر است

جانی که حریف بود بیگانه شده است
شاهان همه گنجها بویرانه نهند

عقلی که طیب بود دیوانه شده است
ویرانه‌ی ما ز گنج ویرانه شده است

جانی که شراب عشق ز آن سو خورده است
آن باغ گلوی جان بگیرد گوید

وز شیره و باغ آن نکورو خورده است
خونش ریزم که خون ما او خورده است

جانی و جهانی و جهان با تو خوش است
خود معدن کیمیاست خاک از کف تو

ور زخم زنی زخم سنان با تو خوش است
هرچند که ناخوشست آن با تو خوش است

حسنت که همه جهان فسونش بگرفت
سرخی رخت ز گرمی و خشکی نیست

درد حسد حسود چونش بگرفت
از بس عاشق که کشت خونش بگرفت

چشم تو ز روزگار خونریزتر است
رازی که بگفته‌ای بگوشم واگوی

تیر مژه‌ی تو از سنان تیزتر است
زانروی که گوش من گرانخیزتر است

چشمی دارم همه پر از صورت دوست
از دیده دوست فرق کردن نه نکوست

چنگی صنمی که ساز چنگش بنواست
کیم بر تو غزلسرایان روزی

چون دانستم که عشق پیوست منست
هرچند که دی مست قدح میبوم

خون دلبر من میان دلداران نیست
گر خیره سری زنج زندگو میزن

چون دید مرا مست بهم برزد دست
چون شیشه گریست توبه‌ی ما پیوست

چونی که ترش مگر شکر بارت نیست
یا کار نمیدانی و سرگشته شدی

چیزیست که در تو بیتو جویان ویست
مانده‌ی گوی اسب چوگان ویست

حاشا که به عالم از تو خوشتر یاریست
اندر دو جهان دلبر و یارم تو بسی

حاشا که دلم ز شب‌نشینی سیر است
از خواب چو سایه عقل‌ها سر زیر است

خاک قدمت سعادت جان من است
سر تا قدمت خاک ز تو میرویند

خواهی که ترا کشف شود هستی دوست
ذاتیست که گرد او حجب تو بر توست

با دیده مرا خوشست چون دوست در اوست
یا دوست به جای دیده یا دیده خود اوست

بر چنگ ترانه‌ای همی زد شبها است
وان قول مخالفش نمید راست

وان زلف هزار شاخ در دست منست
امروز چنانم که قدح مست منست

او را چون جهان هلاکت و پایان نیست
معشوق ازین لطیفتر امکان نیست

گفتا که شکست توبه باز آمد مست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

یا هست شکر ولی خریدارت نیست
یا میدانی ز کاسدی کارت نیست

در خاک تو دریست که از کان ویست
آن دارد و آن دارد و آن آن ویست

یا خوبتر از دیدن رویت کاریست
هم پرتو تست هر کجا دلداریست

یا ساقی ما بی‌مدد و ادبیر است
فردا ز پگه بیا که امشب دیر است

خاک از قدمت همه گل و یاسمن است
زان خاک قدم چه روی برداشتن است

بر رو به درون مغز و برخیز ز پوست
او غرقه‌ی خود هر دو جهان غرقه در اوست

خویی به جهان خوبتر از خوی تو نیست
موی سر چیست جمله سرهای جهان

دل نیست که او معتکف کوی تو نیست
چون مینگرم فدای یک موی تو نیست

خورشید رخت ز آسمان بیرونست
عشق تو در درون جان من جا دارد

چون حسن توکز شرح و بیان بیرونست
وین طرفه که از جان و جهان بیرونست

خورشید و ستارگان و بدرما اوست
هم قبله و هم روزه و صبر ما اوست

بستان و سرای و صحن و صدر ما اوست
عید رمضان و شب قدر ما اوست

خیزید که آن یار سعادت برخاست
خیزید که آن لطیف قامت برخاست

خیزید که از عشق غرامت برخاست
خیزید که امروز قیامت برخاست

دایم ز ولایت علی برخوردارم گفت
تا روح شود غمی که بر جان منست

چون روح قدس نادعلی خواهم گفت
کل هم و غم سینجلی خواهم گفت

در باغ من ار سرو و اگر گلزار است
بالله به نامی که ترا اقرار است

عکس قد و رخساره‌ی آندلدار است
امروز مرا اگر رگی هشیار است

در بتکده تا خیال معشوه‌ی ما است
گر کعبه از او بوی ندارد کنش است

رفتن به طواف کعبه در عین خطا است
با بوی وصال او کنش کعبه‌ی ما است

در خواب مهی دوش روانم دیده است
یا برگل ترکان شکر جوشیده است

با روی و لبی که روشنی دیده است
یا بر شکرستان گل تر روئیده است

در دایره‌ی وجود موجود علیست
گر خانه‌ی اعتقاد ویران نشدی

اندر دو جهان مقصد و مقصود علیست
من فاش بگفتمی که معبود علیست

در دیده‌ی صورت ار ترا دامی هست
در هجده هزار عالم آنرا که دلیست

زان دم بگذر اگر ترا گامی هست
داند که نه جنبش و نه آرامی هست

در راه طلب عاقل و دیوانه یکیست

در شیوه‌ی عشق خویش و بیگانه یکیست

در مذهب او کعبه و بتخانه یکیست	آن را که شراب وصل جانان دادند
در معنی تست آنچه دعوا همه اوست نوری که صلاح دین و دنیا همه اوست	در صورت تست آنچه معنا همه اوست در کون و فساد چون عجب بنهادند
از حکم حقست و از قضا و قدر است بیرون ز کفایت تو کار دگر است	در ظاهر و باطن آنچه خیر است و شر است من جهد همی کنم قضا میگوید
آنست قدم که آنقدم از قدم است می مال دو چشم را که اکثر عدم است	در عشق اگر چه که قدم بر قدم است در خانه ی نیست هست بینی بسیار
هر خون جگر که بیتو خوردم هیچست درمان که کند مرا که دردم هیچست	در عشق تو هر حيله که کردم هیچست از درد تو هیچ روی درمانم نیست
جز جان دادن دلیل جانبردن نیست گفتا که شناسای مرا مردن نیست	در عشق که جز می بقا خوردن نیست گفتم که ترا شناسم آنکه میرم
خون باریدن بروز و شب کار منست من شسته چو ابلهان که او یار منست	در عهد و وفا چنانکه دلدار منست او یار دگر کرده و فارغ شسته
در دیده ز اشک تو بر او حرمانست با این همه راضیم سخن در جانست	در کوی غم تو صبر بیفرمانست دل راز تو دردهای بیدرمانست
وین باده ی عشق را خماری دگر است کار دگر است و عشق کاری دگر است	در مجلس عشاق قراری دگر است آن علم که در مدرسه حاصل کردند
وز مرگ روان پاک را تمکین است نامرده همی میرد و مرگش این است	در مرگ حیات اهل داد و دین است آن مرگ لفاست نی جفا و کین است
کوراست مگر و یا که کورم دیده است از آب کسی ستاره کی دزدیده است	در من غم شبکور چرا پیچیده است من بر فلکم در آب و گل عکس منست

درنه قدم ار چه راه بی پایانست
این راه زندگی دل حاصل کن

کز دور نظاره کار نامردانست
کاین زندگی تن صفت حیوانست

درنه قدمی که چشمه حیوانست
جانیست ترا بگرد حضرت گردان

میگرد چو چرخ تا مهت گرانست
این جان گردان زگردش آن جانست

در وصل جمالش گل خندان منست
دل با من و من با دل ازو درجنگیم

در هجر خیالش دل و ایمان منست
هریک گوئیم که آن صنم آن منست

درویشی و عاشقی به هم سلطانیست
ویران کردم بدست خود خانه‌ی دل

گنجست غم عشق ولی پنهانیست
چون دانستم که گنج در ویرانیست

دست دو و پایت دو و چشمت دو رواست
معشوق بهانه است و معبود خداست

اما دل و معشوق دو باشند خطاست
هرکس که دو پنداشت جهود و ترساست

دلتنگم و دیدار تو درمان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی

بیرنگ رخت زمانه زندان منست
آنچ از غم هجران تو بر جان منست

دلدار اگر مرا بدراند پوست
ما را همه دشمنند و تنها او دوست

افغان نکنم نگویم این درد از اوست
از دوست بدشمنان بنالم نه نکوست

دلدار ز پرده‌ای کز آن سوسو نیست
چون دید مرا زود سخن گردانید

می‌گفت بد من ارچه آتش خو نیست
کو آن منست این سخن با او نیست

دلدار ظریف است و گناهنش اینست
آخر بچه عیب می‌گریزند از او

زیبا و لطیف است و گنااهش اینست
از عیب عفیف است و گنااهش اینست

دلدارم گفت کان فلان زنده ز چیست
گریان گشتم گفت که اینطرفه‌تر است

جانش چو منم عجب که بیجان چون زیست
بی‌من که دو دیده‌ی ویم چون بگریست

دل در بر من زنده برای غم تست
لطفی است که می‌کند غمت با دل من

بیگانه‌ی خلق و آشنای غم تست
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

هرجا جهد این برق از آن گوهر ماست
در هرکانی که هست آن زر زر ماست

غم خوش نبود ولیک غمهاش خوش است
جانرا محلی نیست تقاضاش خوش است

وز عشق دو زلف او بدنان بگرفت
جست از دهنم راه بیابان بگرفت

جام از ساقی ربود و انداخت شکست
آوازه درافتادکه دیوانه شده است

والله که نخورد آنقدح را و بریخت
اینست سزای آنکه از جان بگریخت

کاین دیده‌ی ما هنوز صورت بین است
چون برکند از تو دل که جان شیرین است

گفتا بی ما چگونه توانی بزیست
گفتا که گناه تست و بر من بگریست

یا جان فرشته است یا روح پریست
بی او به خبر بودن از بیخبریست

دیوانه چه داندکهره خواب کجاست
مجنون خدا بدان هم از خواب جداست

کاسرار جهان و جان در او پیوسته است
چون گشت زبان گشاده آنره بسته است

این گریه برای خنده‌ی برگ و بر است

دل در بر هرکه هست از دلبر ماست
هر زرکه در او مهر الست است و بلی

دل رفت برکسیکه بیماش خوش است
جان میطلبد نمیدهم روزی چند

دل رفت و سر راه دل استان بگرفت
پرسیدکی تو چون دهان بگشادم

دل یاد توکرد چون به عشرت بنشست
شوریده برون جست نه هشیار و نه مست

دل یاد توکرد چون طرب می انگیخت
دل قالب مرده دید خود را بی تو

دور است ز تو نظر بهانه اینست
اهلیت روی تو ندارد لیکن

دوش از سر لطف یار در من نگریست
گفتم به خدا چنانکه ماهی بی آب

دی آنکه ز سوی بام بر ما نگریست
مرده است هرآنکه بی چنین روح نزیست

دیوانه شدم خواب ز دیوانه خطا است
زیرا که خدا نخفت و پاکست ز خواب

راهی ز زبان ما بدل پیوسته است
تا هست زبان بسته گشاده است آن راه

روزی ترش است و دیده‌ی ابرتر است

آن بازی کودکان و خندید نشان

ازگریهی مادر است و قبض پدر است

روزی که ترا بینم آدینهی ماست
گر چرخ و هزار چرخ در کینهی ماست

هر روز به دولتت به از دینهی ماست
غم نیست چو مهر یار در سینهی ماست

روزیکه مرا به نزد تو دورانست
واندم که مرا تجلی احسانست

ساقی و شراب و قدح و دورانست
جان در تن من چو موسی عمرانست

زانروزکه چشم من برویت نگریست
زهرم بادا که بی تو میگیرم جام

یکدم نگذشت کز غمت خون نگریست
مرگم بادا که بی تو میباید زیست

زان روی که دل بستهی آنرنجیر است
چون دست به دامنش زدم گفت بهل

در دامن تو دست زدن تقدیر است
گفتم که خموش روزگیراگیر است

زان رونق هر سماع آواز دف است
می گوید دف که آنکسی دست ببرد

زانست که دف زخم وستم را هدف است
کاین زخم بیابی دل او را علف است

زان می خوردم که روح پیمانہ اوست
شمعی به من آمد آتشی در من زد

زان مست شدم که عقل دیوانه‌ی اوست
آن شمع که آفتاب پروانه‌ی اوست

زان می مستم که نقش جامش عشق است
عشق مه من کار عظیمی است ولیک

وان اسب سواری که لجامش عشق است
من بنده‌ی آنم که غلامش عشق است

سرسبز بود خاک که آتش یار است
این خاک ز مشاطه‌ی خود بی خبر است

خاصه خاکی که ناطق و بیدار است
خوش بی خبر است از آنکه زو هشیار است

سر سخن دوست نمیرم گفت
ترسم که بخواب در بگویم سخنی

دریست گرانبها نمیرم سفت
شبهاست که از بیم نمیرم خفت

سرگشته چو آسیای گردان کنمت
گفتی بروم با دگری در سازم

بی سرگردان چوگوی گردان کنمت
با هرکه بسازی زود ویران کنمت

سرگشته دلا به دوست از جان راهست
گر شش جهت بسته شود باک مدار

ای گمشده آشکار و پنهان راهست
کز قعر نهادت سوی جانان راهست

سرمایه‌ی عقل سر دیوانگیست
آنکس که شد آشنای دل از ره درد

دیوانه‌ی عشق مرد فرزانیست
با خویشتنش هزار بیگانگیست

سلطان ملاحظت مه موزون منست
بر خاک درش خون جگر میریزم

در سلسله‌اش این دل مجنون منست
هرچندکه خاک آن به از خون منست

سنبل چو سر عقاب زلف تو نداشت
هرچندکه لاف آبداری میزد

در عالم حسن آب زلف تو نداشت
پیچید بس و تاب زلف تو نداشت

شاگرد توست دل که عشق آموز است
هرجا که روم صورت عشق است پیش

ماننده‌ی شب گرفته پای روز است
زیرا روغن در پی روغن سوز است

شاهی که شفیع هرگنه بود برفت
گر باز آید مرا نیند تو بگوی

وانشب که به از هزار مه بود برفت
کو همچو شما بر سر ره بود برفت

شب رو که شبت راهبر اسرار است
دل عشق‌آلود و دیده‌ها خواب‌آلود

زیرا که نهان ز دیده‌ی اغیار است
تا صبح جمال یار ما را کار است

شمشیر ازل بدست مردان خداست
آن تن که چوکوه طور روشن آید

گوی ابدی در خم چوگان خداست
نور خود از او طلب که اوکان خداست

شمعی که در اینخانه بدی خانه کجاست
در دل چو خیال خوش نشست و برخاست

در دیده بد امروز میان دلهاست
نی نی که ز دل نرفت هم در دل ما است

صدربار بگفتمت چه هشیار و چه مست
از بسکه دلت باین و آن درپیوست

شوخی مکن و مزین بهر شاخی دست
آب تو برفت و آتش ما بنشست

عاشق نبود آنکه سبک چون جان نیست
از من بشنو این سخن بهتان نیست

شب همچو ستاره گرد مه گردان نیست
بی باد و هوا رقص علم امکان نیست

عشق آمد و توبه را چو شیشه بشکست
گر هست شکسته بند آن هم عشق است

قسمت چهارم

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و
پوست

اجزای وجود من همه دوست گرفت

عشقت به دلم در آمد و شاد برفت
گفتم به تکلف دو سه روز بنشین

عشق تو چنین حکیم و استاد چراست
بر عشق چرا لرزم اگر او خوش نیست

عشق تو در اطراف گیائی میتاخت
روزیکه دلم ز بند هستی برهد

عشقی که از او وجود بی جان میزیست
اندر تن ماست یا برون از تن ماست

عشقی نه به اندازه‌ی ما در سر ماست
آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست

عقل آمد و پند عاشقان پیش گرفت
چون در سرشان جایگه پند ندید

عمریست که جان بنده بیخوشتن است
برخاستن از جان و جهان مشکل نیست

چون شیشه شکست کیست کو داند بست
از بند و شکست او کجا شاید جست

تا کرد مرا تهی و پرکرد ز دوست
نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

باز آمد و رخت خویش بنهاد برفت
بنشست و کنون رفتنش از یاد برفت

مهر تو چنین لطیف بنیاد چراست
ور عشق خوش است این همه فریاد چراست

مسکین دل من دید نشانش بشناخت
در کتم عدم چه عشقها خواهم باخت

این عشق چنین لطیف و شیرین از چیست
یا در نظر شمس حق تبریزیست

و این طرفه که بار ما فزون از خر ماست
ما در خور او نه ایم و او در خور ماست

در ره بنشست و رهزنی کیش گرفت
پای همه بوسید و ره خویش گرفت

و انگشت‌نمای عالمی مرد و زن است
مشکل ز سرکوی تو برخاستن است

قومی غمگین و خود مدان غم زکجاست
چندین چپ و راست بیخبر از چپ و
راست

قومی شادان و بیخبرکان ز چه جاست
چنین من و ماست بیخبر از من و ما است

گر آتش دل نیست پس این دود چراست
این بودن من عاشق و نابود چراست

ور عود نسوخت بوی این عود چراست
پروانه ز سوز شمع خشنود چراست

گر آه کنم آه بدین قانع نیست
ور سجده کنم چو سایه هرسوکه مه است

ور خاک شوم شاه بدین قانع نیست
پنهان چه کنم ماه بدین قانع نیست

گر باد بر آن زلف پریشان زندت
ای ناصح من ز خود برائی و ز نصح

مه طال بقا از بن دندان زندت
گر زانچه دلم چشیده بر جان زندت

گر بر سر شهوت و هوا خواهی رفت
ور درگذری از این بینی بعیان

از من خبرت که بینوا خواهی رفت
کز بهر چه آمدی کجا خواهی رفت

گر جمله‌ی آفاق همه غم بگرفت
یک ذره نگرکه پای در عشق بکوفت

بیغم بود آنکه عشق محکم بگرفت
وان ذره جهان شدکه دو عالم بگرفت

گر دامن وصل توکشم جنگی نیست
با وصل خوشت میزنم و میگیرم

ور طعنه‌ی عشقت شنوم ننگی نیست
وصلی که در او فراق را رنگی نیست

گر در وصلی بهشت یا باغ اینست
عشق است قدیم در جهان پوشیده

ور در هجری دوزخ با داغ اینست
پوشیده برهنه میکند لاغ اینست

گر دف نبود نیشکر او دف ماست
آخر نه قباد صف شکن در صف ماست

آخر نه شراب عاشقی در کف ماست
آخر نه سلیمان نهان آصف ماست

گر شرم همی از آن و این باید داشت
ور آینه‌وار نیک و بد بنمائی

پس عیب کسان زیر زمین باید داشت
چون آینه روی آهنین باید داشت

گرمای تموز از دل پردرد شماست

سرمای زمستان تبش سرد شماست

برگرد جهانیکه در اوگرد شماست

این گرمی و سردی نرسد با صدپیر

تا باده از آن دو چشم مست نگرفت
کز پای درآمدی و دست نگرفت

گر حلقه‌ی آن زلف چو شست نگرفت
می طعنه زنند دشمنانم شب و روز

جان رفت چه جای کفش و دستار منست
این کار منست کار من است کار منست

کس دل ندهد بدو که خونخوار منست
تو نیز برو دلا که این کار تو نیست

کس نیست که اندر سرش این سودا نیست
پیداست که هست آن ولی پیدا نیست

کس نیست که اندر هوسی شیدا نیست
سررشته‌ی آن ذوق کزو خیزد شوق

یک حبه به نزد کس نیرزی زینست
آنها تو ز بهر ره نوروزی زینست

گفتار تو زر و فعلت ارزین است
اسبی که بهاش کم زار زین است

گفتم که برو که بنده بیمار شده‌است
کان فتنه هر دو کون بیدار شده‌است

گفتا که بیا سماع در کار شده‌است
گوشم بکشید و گفت از اینها بازای

چون دید مرا مست بهم برزد دست
دشوار توان کردن و آسان بشکست

گفتا که شکست توبه باز آمد مست
چون شیشه گریست توبه‌ی ما پیوست

گفت ار بجهی کند غم مستخفت
گفت از تلف منست عزو شرفت

گفتا بجهم همچو کبوتر ز کفت
گفتم که شدم خوار و زبون و تلفت

پرآب مدار بی رخ نیکویت
از من همه عمر باشد آب رویت

گفتم چشمم که هست خاک کویت
گفتا که نه کس بود که در دولت من

گفتا که بهای بوسه‌ی ما جانست
یعنی که بیا بیع و بها ارزانست

گفتم دلم از تو بوسه‌ای خواهانست
دل آمد و در پهلوی جان گشت روان

غم نیست غم از دل بداندیش منست
گستاخ میندازگرو پیش منست

گفتم عشقت قرابت و خویش منست
گفتا بکمان و تیر خود می نازی

گفتم که بیا بچشم من درنگریست
گفتا که چه میرمی و اینت باکیست

من نیز به حال گفتمش کاین دغلیست
تو مرده‌ی اینی همه ناموس تو چیست

گفتند که دل دگر هوائی می‌پخت
تا باز آمد به عذر دیدم ز دمش

از ما بشد و هوای جائی می‌پخت
کانجا ز برای من ابائی می‌پخت

گفتم که دلم آلت و انگاز مست
خود ایندل من یارکسی دیگر بود

مانند رباب دل هم‌آواز منست
من میگفتم مگرکه همباز منست

گفتند که شش جهت همه نور خداست
بیگانه نظر کرد بهر سو چپ و راست

فریاد ز حلق خاست کان نور کجاست
گفتند دمی نظر بکن بی‌چپ و راست

گفتی چونی بنده چنانست که هست
میگردد آن چیز بگرد سر من

سودای تو بر سر است و سر بر سر دست
نامش نتوان گفت ولیکن چه خوش است

گفتی گشتم ملول و سودام گرفت
ترسم بروی جامه دران بازائی

تا شد دل از این کار و از این جام گرفت
کان‌گرگ درنده باز تنهام گرفت

گم باد سریکه سروران را پا نیست
گفتند در این میان نگنجد موئی

وان دل که به جان غرقه‌ی این سودا نیست
من موی شدم از آن مرا گنجانیست

کوچک بودن بزرگ را کوچک نیست
گر زانکه پدر حدیث کودک گوید

هم کودکی از کمال خیزد شک نیست
عافل داند که آن پدر کودک نیست

گویند بیا به باغ کانجا لاغ است
اندر دل من رنگرز صباغست

نی زحمت نزهت و نه بانگ زاغ است
کاندر پر هر زاغ از او صد باغ است

گویند که صاحب فنون عقل کل است
آن عقل که عقل داشت آن جزوی بود

مایه ده این چرخ نگون عقل کل است
ور عقل ز عقل شد کنون عقل کل است

گویند که عشق عاقبت تسکین است
جانست ز آسپاش سنگ زیرین

اول شور است و عاقبت تمکین است
این صورت بی‌قرار بالاین است

گویند مرا که این همه درد چراست
گویم که چنین مگو که اینکار خطاست

وین نعره و آواز و رخ زرد چراست
رو روی مهش بین و مشکل برخاست

لطف تو جهانی و قرانی افراشت
یک قطره از آن آب در این بحر چکید

وین تعبیه‌های خود به چیزی ننگاشت
یگدانه ز انبار در این صحرا کاشت

ما را بجز این زبان زبانی دگر است
آزاده‌دلان زنده به جان دگرند

جز دوزخ و فردوس مکانی دگر است
آن گوهر پاکشان زکانی دگر است

ما را بدم پیر نگه نتوان داشت
آنرا که سر زلف چو زنجیر بود

در خانه‌ی دلگبر نگه نتوان داشت
در خانه به زنجیر نگه نتوان داشت

ما عاشق عشقیم که عشق است نجات
وای آنکه ندارد از شه عشق برات

جان چون خضر است و عشق چون آبحیات
حیوان چه خبر دارد از کان نبات

ما عاشق عشقیم و مسلمان دگر است
از ما رخ زرد و جگرپاره طلب

مامور ضعیفیم و سلیمان دگر است
بازارچه‌ی قصب فروشان دگر است

ماه عید است و خلق زیر و زبر است
چه طبل زنی که طبل با شور و شر است

تا فرجه کند هرآنکه صاحب نظر است
زان طبل همی زند که آن خواجه کراست

ماهی تو که فتنه‌ای نداری ز تو دست
می طعنه زنی که بر جگر آبت نیست

درمان ز که جویم که دلم از تو بخت
گر بر جگرم نیست چه شد بر مژه هست

ماهی که نه زیر و نی به بالاست کجاست
اینجا آنجا مگو بگو راست کجاست

جانی که نه بی‌ما و نه با ماست کجاست
عالم همه اوست آنکه بیناست کجاست

مرغ جان را میل سوی بالا نیست
گفتی به کجا پرد که او را یابد

در شش جهتش پر زدن و پروا نیست
نی خود بکجا پرد که آن آنجا نیست

مرغ دل من چو ترک این دانه گرفت

انصاف بده که نیک مردانه گرفت

از جان چو بجست پای جانانه گرفت	از دل چو بماند دلبرش دست کشید
تا خود به وصال توکه را دسترس است وانکس که نیافت رنج نایافت بس است	مر وصل ترا هزار صاحب هوس است آن کس که بیافت راحتی یافت تمام
دریاب که از دست شدم در دست گر زانکه سر عاشق هستی هستت	مست است دو چشم از دو چشم مستت تو هم به موافقت سری در جنبان
دفعم چو دهی چو آمدم در کویت آن به که مرا درافکنی درجویت	مستم ز خمار عبهر جادویت من سیر نمی شوم ز لب ترکردن
ساغر می گشت در میان دست بدست جامی چه زند میانه‌ی چندین مست	مستی ز ره آمد و بما در پیوست از دست فتاد ناگهان و بشکست
خونخواره و شوخ و شنگ و نافرمانست دیربست که درد عشق بیدرمانست	معشوق شراب‌خوار و بیسامانست کفر سر جعد آن صنم ایمانست
زیرا که در این شهر حدیث من و تست من از دل سخت تو نمی‌گردم سست	من آن توام کام منت باید جست گر سخت کنی دل خود ار نرم کنی
جفت غم آن کسم که تنه‌اش خوش است ز آنم خبری نیست جفاهاش خوش است	من بنده‌ی آن کسم که بیم‌اش خوش است گویند وفای او چه لذت دارد
من زان شهرم که شهر بی‌شهرانست رو بی‌سر و پا شوکه سر و پا آنست	من زان جانم که جانها را جانست راه آن شهر راه بی‌پایانست
خاک همه ره به نوک مژگان می‌رفت آنکه پس از آن در اناالحق می‌سفت	منصور حلاجی که اناالحق میگفت درقلزم نیستی خود غوطه بخورد
من نقشم و نقشبندم آن دلدار است می‌پنداری که گفت من گفتار است	من کوهم و قال من صدای یار است چون قفل که در بانگ درآمد زکلید

من محو خدایم و خدا آن منست
سلطان منم و غلط نمایم بشما

هر سوش مجوئید که در جان منست
گویم که کسی هست که سلطان منست

میدان که در درون تو مثال غاریست
هرکس یاری گرفت و کاری بگزید

واندر پس آنغار عجب بازاریست
این یار نهانیست عجب یاریست

می‌گیریم زار و یار گوید زرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست

چون زرق بود که دیده در خون غرقست
نی نی صنما میان دلها فرقست

می‌گفت یکی پری که او ناپیداست
آنکس که از هر دو جهان روزه گشاست

کان جان که مقدست است از جای کجاست
بی‌کام و دهان روزه‌گشائی او راست

مینال که آن ناله شنو همسایه است
هرچند که آن دایه‌ی جان خودرایه است

مینال که بانک طفل مهر دایه است
مینال که ناله عشق را سرمایه است

ناگاه بروئید یکی شاخ نبات
ناگاه روان شد ز شهنشه صدقات

ناگاه بجوشید چنین آب حیات
شادی روان مصطفی را صلوات

ناگه ز درم درآمد آن دلبر مست
از دیدن و از گرفتن زلف چو شست

جام می لعل نوش کرده بنشست
رویم همه چشم گشت و چشم همه دست

نه چرخ غلام طبع خود رایه‌ی ماست
اندر پس پرده‌ها یکی دایه‌ی ماست

هستی ز برای نیستی مایه‌ی ماست
ما آمده نیستیم این سایه‌ی ماست

نی با تو دمی نشستیم سامانست
اندیشه در این واقعه سرگردانست

نی بیتو دمی زیستیم امکانست
این واقعه نیست درد بیدرمانست

نی بی‌زر و زور شه سپه بتوان داشت
در سنگستان قرابه آنکس ببرد

نی بی‌دل و زهره ره نگه بتوان داشت
کز سنگ قرابه را نگه بتوان داشت

هان ای دل خسته روز مردانگیست
هر چیز که در تصرف عقل آید

در عشق توم چه جای بیگانگیست
بگذار کنون که وقت دیوانگیست

هجران خواهی طریق عشاقانست
گه سایه طلب کنند و گاهی خورشید

وانکو ماهیست جای او عمانست
آن ذره که او سایه نخواهد جانست

هر جان عزیزکو شناسای رهست
بر زاده‌ی چرخ و چرخ چون جرم نهی

داندکه هر آنچه آید از کارگه است
کاین چرخ زگردیدن خود بی گنه است

هر جان که از او دلبر ما شادانست
اندازه‌ی جان نیست چنان لطف و جمال

پیوسته سرش سبز و دلش خندانست
آهسته بگوئیم مگر جانانست

هر چند به حلم یار ما جورکش است
جان عاشق چون گلستان میخندد

لیکن زاری عاشقان نیز خوش است
تن میلفرزد چو برگ گوئی تبش است

هرچند شکر لذت جان و جگر است
گفتم که از آن نی شکرم افزون کن

آن خود دگر است و شکر او دگر است
گفتا نه یقین است که آن نی شکر است

هرچند فراق پشت امید شکست
نومید نمیشود دل عاشق مست

هرچند جفا دو دوست آمال بیست
مردم برسد بهر چه همت دربیست

هرچندکه بار آن شترها شکر است
چشمش مست است و او ز چشمش بتر
است

آن اشتر مست چشم او خود دگر است
او از مستی ز چشم خود بیخبر است

هر درویشی که در شکست خویش است
آنجا که سراپرده‌ی آنخوش کیش است

تا ظن نبری که او خیال اندیش است
ازکون و مکان و کل عالم پیش است

هر ذره که چون گرسنه بر خوان خداست
بر خوان ازل گرچه ز خلقان غوغاست

گر تا باید خورند اینخوان بریاست
خوردند و خوردندکم نشد خوان برجاست

هر ذره که در هوا و درکیوانست
هرچندکه زر ز راههای کانست

بر ما همه گلشن است و هم بستانست
هر قطره طلسمیست و در او عمانست

هر ذره که در هوا و در هامونست
هر ذره اگر خوش است اگر محزونست

نیکو نگرش که همچو ما مجنونست
سرگشته خورشید خوش بیچونست

هر ذره و هر خیال چون بیداریست
بیگانه چرا نشد میان خویشان

از شادی و اندهان ما هشیار است
کز باخبران بی خبری بدکاریست

هر روز به نو برآید آن دلبر مست
گر بستانم قرابه‌ی عقل شکست

با ساغر پرفتنه‌ی پرشور بدست
ور نستانم ندانم از دستش رست

هر روز حجاب بیقراران بیش است
آنجا که منم تا که بدانجا که منم

زان درد من از قطره‌ی باران بیش است
دو کون چه باشد که هزاران بیش است

هر روز دلم در غم تو زارتر است
بگذاشتیم غم تو نگذاشت مرا

وز من دل بیرحم تو بی‌زارتر است
حقا که غمت از تو وفادارتر است

هر روز دل مرا سماع و طریب است
گویند چرا خوری تو با پنج انگشت

میگوید حسن او بر این نیز مه‌ایست
زیرا انگشت پنج آمد شش نیست

هر صورت کاید به از او امکان هست
صورتها را همه بران از دل خویش

چون بهتر از آن هست نه معشوق منست
تا صورت بیصورت آید در دست

هرگز ز دماغ بنده بوی تو نرفت
در آرزوی تو عمر بر دم شب و روز

وز دیده‌ی من خیال روی تو نرفت
عمرم همه رفت و آرزوی تو نرفت

هشیار اگر زر و گر زرین است
هرکو به خرابات نشد عنین است

اسب است ولی بهاش کم از زینست
زیرا که خرابات اصول دینست

هم عابد و هم زاهد و هم خونریز است
خورشید چو با بنده عنایت دارد

خونریزی او خلاصه‌ی پرهیز است
عیبی نبود که بنده بیگه خیز است

یاری که به حسن از صفت افزونست
او دامن خود کشان و دل میگفتش

در خانه درآمد که دل تو چونست
دامن برکش که خانه‌ی پر خونست

یاری که به نزد او گل و خار یکیست
ما را غم آن یار چرا باید خورد

در مذهب او مصحف و زنار یکیست
کو را خر لنگ و اسب رهوار یکیست

یاری که غمش دوی هر بیمار است
گویند مرا باش در کار مدام

او را یار است هر که با او یار است
من بی کارم ولیک او در کار است

یکبار به مردم و مرا کس نگریست
ای کرده تو قصد من ترا با من چیست

گر بار دگر زنده شوم دانم زیست
یا صحبت ابلهان همه دیگ تهیست

یک چشم من از روز جدائی بگریست
چون روز وصال شد فرازش کردم

چشم دگرم گفت چرا گریه ز چیست
گفتم نگریستی نباید نگریست

ای آنکه کنی کون و مکانرا محدث
جز فکر تو در سرم همه عین خطاست

پاکی و منزهی ز نسیان و حدث
جز ذکر تو بر زبان ضلالت و عبث

ما را چو ز عشق میشود راست مزاج
پیوسته بدین عشق نخواهد رفتن

عشق است طیب ما و داروی علاج
این عشق ز کس نژاد و نی داد نتاج

اندر سر من نبود جز رای صلاح
امسال چنانم که نیارم گفتن

اندر شب و روز پاک جویای صلاح
یک سال دگر وای مرا وای صلاح

آبی که از این دیده چو خون میریزد
پیداست که خون من چه برداشت کند

خونیست بیا ببین که چون میریزد
دل می خورد و دیده برون می ریزد

آنان که محققان این درگاهند
اهل دل خاصگان شاهنشاهند

نزد دل اهل دل چو برگ کاهند
باقی همه هر چه هست خرج راهند

آن تازه تنی که در بلای تو بود
یارب که چه کار دارد و کارستان

آغشته به خون کربلای تو بود
آن بی کاری که از برای تو بود

آنجا بنشین که همشین مردانند

تا دود کدورت ترا بنشانند

اندیشه مکن به عیب ایشان کایشان

زانپیش که اندیشه کنی میدانند

آنجا که بهر سخن دل ما گردد
چندان بکند یاد جمال خوش تو

من می دانم که زود رسوا گردد
کر هر نفسش نقش تو پیدا گردد

آن خوبانی که فتنه‌ی بتکده‌اند
کافر دل و خونخواره این ره بده‌اند

ما را به خرابات بتان ره زده‌اند
وز مکر چنین عابد و زاهد شده‌اند

آن دشمن دوست روی دیدی که چه کرد
گفتا همه آن کنم که رایت خواهد

یا هیچ به غور آن رسیدی که چه کرد
دیدی که چه گفت و هم شنیدی که چه کرد

آن دل که به شاهد نهان درنگرد
بی‌زار شود ز چشم در روز اجل

کی جانب ملک جهان درنگرد
کان روی رها کند به جان درنگرد

آندم که ز افلاک گهر ریز کند
از نخوت آن باد و زین باد هوس

هر ذره بسوی اصل خود خیز کند
هر ذره ز آفتاب پرهیز کند

آن ذره که جز همدم خورشید نشد
عشقت به کدام سر درافتاد که زود

بر نقد زد و سخره‌ی امید نشد
از باد تو رقصان چو سر بید نشد

آن راحت جان گرد دلم می‌گردد
زین گل چو درخت سر برآرم خندان

گرد دل و جان خجلم می‌گردد
کاب حیوان گرد گلم می‌گردد

آنها که به ضاعت قناعت باشد
زنهار تولا مکن الا به خدای

هرگونه که خورد و خفت و طاعت باشد
کاین رغبت خلق نیم ساعت باشد

آن را که به علم و عقل افراشته‌اند
وان را که سر از عقل تهی داشته‌اند

او را به حساب روزی انگاشته‌اند
از مال به جای آن درانباشته‌اند

آن را که خدای ناف بر عشق برید
هر جای که دانه دید زانجا برمید

او داند ناله‌های عشاق شنید
پرید بدان سوی که مرغی نپرید

از رحمت و فضل اوش امداد رسد
تا پیش از اجل مرا به فریاد رسد

در عهد و وفا نگرکه چون آید مرد
از هرچه صفت کنی فزون آید مرد

از عشق تو می نایدم از عشقم یاد
بر بحرکجا بود زکهل بنیاد

دریای عنایت از کرم میجوئید
هم بر لب تو مست شد و بخروئید

آنرا که ز عشق دوست بیداد رسد
کوتاهی عمر بین به وصلم دریاب

آن را منگرکه ذوفنون آید مرد
از عهده‌ی عهد اگر برون آید مرد

آن رفت که بودمی من از عشق تو شاد
اسباب و علل پیش من آمد همه باد

آن روزکه جان خرقه‌ی قالب پوشید
سرنای دل از بسکه می لب نوشید

قسمت پنجم

اجزای تنم خاک پریشان گیرد
تا برجهم از خاک و تنم جان گیرد

وز بهر توکشتنم میسرگردد
گر چشم تو در ماتم من ترگردد

شرط است که جمعیت یاران باشد
چون مجمع گل که در بهاران باشد

جان پای برهنه از میان بگریزد
عاقل مردی که او ز من پرهیزد

وین مرغ از این قفس بپرواز آید
پروازکنان به دست شه بازآید

مهر زر عاشقان دگرگون زده‌اند
کاین زر ز سرای عقل بیرون زده‌اند

آن روزکه جانم ره کیوان گیرد
بر خاک بانگشت تو بنویس که خیز

آن روزکه چشم تو ز من برگردد
در غصه‌ی آنم که چه خواهم عذرت

آن روزکه روز ابر و باران باشد
زانروی که رویار را تازه کند

آن روزکه عشق با دلم بستیزد
دیوانه کسی که عاقلم پندارد

آن روزکه کار وصل را ساز آید
از شه چو صفیر ارجعی باز شود

آن روزکه مهرگان گردون زده‌اند
واقف نشوی به عقل کان چون زده‌اند

آنکس که خبر یافت از اوکی خسبد
ای وای بر آن کسی که بی وی خسبد

وین نادره آب حیوانشان بکشد
ور عشق نهران کنند آنان بکشند

مالم همه خورد و کار با دلق رسید
اکنون جوشیده است و تا حلق رسید

وان آب حیات بحرگوهر نامد
چون راست بدیدمش دمم برنامد

در دهرکدام پادشا می خواهد
زان جملهی خورشید ترا می خواهد

صدگونه زبانه بر زبانم بنهاد
آه کردم و دست بر دهانم بنهاد

وز حیرت توگشاده دندان نشود
جزکاهگل وکلوخ زندان نشود

فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه‌ی تو هر دو جهان را چه کند

روزی به وصال او قراری دارد
کو چون تو غریب شهریاری دارد

وز بهر مقام آشیانی دارد
گو شاد بزی که خوش جهانی دارد

امروز بر این رسن معلق میزد

آن سرکه بود بی خبر از وی خسبد
می گوید عشق در دو گوشم همه شب

آن طرفه جماعتی که جانشان بکشد
گر فاش کنند مردمانشان بکشند

آن عشق که برق و بوش تا فرق رسید
آبی که از آن دامن خود میچیدم

آن کان نبات و تنگ شکر نامد
گفتم بروم به عشوه دمها دهمش

آن کز تو خدای این گدا می خواهد
هر ذره ز خورشید تو از دور خوش است

آن کس که بر آتش جهانم بنهاد
چون شش جهتم شعله‌ی آتش بگرفت

آن کس که ترا بیند و خندان نشود
چندانکه بود هزار چندان نشود

آن کس که ترا شناخت جان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی

آن کس که از آب و گل نگاری دارد
ای نادره آنکه زاب و گل بیرون شد

آن کس که ز چرخ نیم نانی دارد
نی طالب کس بود نه مطلوب کسی

آن کس که ز دل دم اناالحق میزد

وانکس که ز چشم سحر مطلق میزد

بر خود ز غمت هزارگون دق میزد

آن کس که مرا به صدق اقرار کند
بیزارم از آن کار و نیم بازاری

چون لعبتگان مرا به بازار کند
من بنده‌ی آن کسم که انکار کند

آن کیست که بیرون درون مینگرد
وز دیده نگر که دیده چون مینگرد

در اهل جنون به صد فسون مینگرد
و آن کیست که از دیده برون مینگرد

آن لحظه که آن سرو روانم برسد
او چونکه چنان بد چنانم برسد

تن زد تنم از شرم چو جانم برسد
من چونکه چنین نیم بدانم برسد

آن لحظه که از پیرهننت بوی رسد
آن پیرهن یوسف خوشبوی کجاست

من خود چه کسم چرخ و فلک جامه درد
کامروز ز پیراهن تو بوی برد

آن نزدیکی که دلستان را باشد
والله نکنم یاد مر او را هرگز

من ظن نبرم که نیز جان را باشد
زانروی که یاد غایبان را باشد

آن وسوسه‌ای که شرمها را ببرد
چون سیر برهنه گردد از رسم جهان

آن داهیه‌ای که بندها را بدرد
در عشق جهان را به پیازی نخرد

آنها که بتش خزان سوخته‌اند
اکنون همه را خلعت تو دوخته‌اند

وز لطف بهار چشمشان دوخته‌اند
شیوه‌گری و غنج درآموخته‌اند

آنها که به کوی عارفان افتادند
قومی به فدای نفس تن در دادند

با نفخه‌ی صور چابک و دلشادند
قومی ز خود و جهان و جان آزادند

آنها که چو آب صافی و ساده روند
من پای کشیدم و دراز افتادم

اندر رگ و مغز خلق چون باده روند
اندر کشتی دراز افتاده روند

آنها که دل از الست مست آوردند
از دل بنهادند قدم بر سر جان

جانرا ز عدم عشق پرست آوردند
تا یک دل پر درد بدست آوردند

آنها که شب و روز ترا بر اثرند
با هرکه بسازی تو از آنت ببرند

صیاد نهانند ولی مختصرند
گر خود نروی کشان کشان ببرند

آن یارکه از طیب دل بر باید
یک ذره ز حسن خویش اگر بنماید

او را دارو طیب چون فرمایند
والله که طیب را طیبی باید

آن یارکه عقلها شکارش میشد
گفتم که سر زلف بریدی گفتا

وان یارکه کوه بیقرارش میشد
بسیار سر اندر سرکارش میشد

آهو بدود چو در پیش سگ بیند
چندان بدود که در تنش رگ بیند

بر اسب دونده حمله و تک بیند
زیرا که صلاح خود را درین یک بیند

اجری ده ارواحی و سلطان ابد
بگذار که ساغر وفا در شکند

گرچه به قلب بهاء دینی و ولد
چون شیشه شکست پای مستان بخلد

از آب حیات دوست بیمار نماند
گویند در چه ایست از دل سوی دل

در گلبن وصل دوست یک خار نماند
چه جای دریچه‌ای که دیوار نماند

از آتش سودای توام تابی بود
آن آب سراب بود و آن آتش برف

در جوی دل از صحبت تو آبی بود
بگذشت کنون قصه مگر خوابی بود

از آتش عشق تو جوانی خیزد
گر می کشیم بکش حلالست ترا

در سینه جمالهای جانی خیزد
کز کشته‌ی دوست زندگانی خیزد

از آتش عشق دوست تفها بزیند
آن چنگ غمش چو پای ما بگرفتست

وان آتش را در این علفها بزیند
ما را به مثل بر همه دفها بزیند

از آتش عشق سردها گرم شود
ای دوست گناه عاشقان سخت مگیر

وز تابش عشق سنگها نرم شود
کز باده‌ی عشق مرد بی شرم شود

از آدمی دمی بجائی ارزد
هم آدمی بود که از صحبت او

یک موی کز او فتد بکانی ارزد
نادیدن او ملک جهانی ارزد

از تاب تو نی یار و عدو میماند جانا گیرم که خونم آشامیدی	در بزم تو نی رطل سبو میماند آخر به لب شهد تو بو میماند
از خاک کف پات سران حیرانند زان پاکانیکه در صفا محو شدند	کوران همه مستند و کران حیرانند هم ایشان نیز اندر آن حیرانند
از درد چو جان تو به فریاد آید والله که اگر دادکنی داد آید	آنگه ز خدای عالمت یاد آید ور عشوه دهی یاد تو بر یاد آید
از دیدن روئیکه ترا دیده بود خاصه روئیکه از ازل تا بابد	ما را به خدا نور دل و دیده بود از دیدن روی تو نه بپریده بود
از شبنم عشق خاک آدم گل شد صد نشتر عشق بر رگ روح زدند	صد فتنه و شور در جهان حاصل شد یک قطره از آن چکید و نامش دل شد
از شربت سودای تو هر جان که مزید مرگ آمد و بوکرد مرا بوی تو دید	زان آب حیات در مزید است مزید زانروی اجل امید از من بپرید
از عشق تو دریا همه شور انگیزد از عشق تو برقی بزمین افتادست	در پای تو ابرها درر میریزد این دود به آسمان از آن میخیزد
از عشق خدا نه بر زیان خواهی شد اول به زمین از آسمان آمده‌ای	بی جان زکجا شوی که جان خواهی شد آخر ز زمین بر آسمان خواهی شد
از لشکر صبرم علمی بیش نماند وین طرفه تراست کز سر عشوه هنوز	وز هرچه مرا بود غمی بیش نماند دم میدمد و مرا دمی بیش نماند
از لطف تو هیچ بنده نومید نشد لطفت به کدام ذره پیوست دمی	مقبول تو جز قبول جاوید نشد کان ذره به از هزار خورشید نشد
از ما بت عیارگریزان باشد	وز یاری ما یارگریزان باشد

او عقل منور است و ما مست و بیم

عقل از سر خمارگریزان باشد

از نیکی تو طبع بداندیش نماند
از خیل، جلالت تو عالم بگرفت

نی غصه و نی غم نه کم و بیش نماند
تا جمله ملک شدند و درویش نماند

از یاد خدای مرد مطلق خیزد
این باطن مردان که عجایب بحر است

بنگر که ز نور حق چه رونق خیزد
چون موج زند از آن اناالحق خیزد

افسوس که طبع دلفروزی نبود
دادم به تو من همه دل و دیده و جان

جز دلشکنی و سینه سوزیت نبود
بردی تو همه ولیک روزیت نبود

اکنون که رخت جان جهانی بر بود
آن روز که مه شدی نمیدانستی

در خانه نشستنت کجا دارد سو
کانگشت نمای عالمی خواهی بود

امروز خوش است هر که او جان دارد
چون بلبل مست داغ هجران دارد

رو بر کف پای میر خوبان دارد
مسکن شب و روز در گلستان دارد

امروز ما یار جنون می خواهد
گر نیست چنین پرده چرا میدرد

ما مجنون و او افزون می خواهد
رسوا شده او پرده برون می خواهد

امشب چه لطیف و با نوا می گردد
اندر گل و سنبلی که ارواح چرد

لطفی دارد که کس بدان پی نبرد
خیره شده خواب و روبرو مینگرد

امشب ساقی به مشک می گردان کرد
چندان می لعل ریخت تا طوفان کرد

دل یغما بر دو دست در ایمان کرد
چندانکه وثاق عقل را ویران کرد

امشب شب آن نیست که از خانه روند
امشب شب آنست که جانهای عزیز

از یار یگانه سوی بیگانه روند
در آتش اشتیاق مستانه روند

اندر دل بی وفا غم و ماتم باد
دیدنی که مرا هیچ کسی یاد نکرد

آن را که وفا نیست ز عالم کم باد
جز غم که هزار آفرین بر غم باد

چون سنگ که سرمه‌ی بصر می‌گردد وان صبر که کرده‌ای نظر می‌گردد	اندر رمضان خاک تو زر می‌گردد آن لقمه که خورده‌ای قدر می‌گردد
هرچه آن نه حدیث تست نشنیده‌کنند خاک قدمش چو سرمه در دیده‌کنند	اندر ره فقر دیده نادیده‌کنند خاک در آن باش که شاهان جهان
از هرچه جز اوست روی برتافته‌اند این سلطنت و فقر از او یافته‌اند	اندر طلب آن قوم که بشتافته‌اند خاک در او باش که سلطان و فقیر
زارش کشد و بزاری زارکشد زان دولت بیدار تو بیدارکشد	اندیشه‌ی هشیار تو هشیارکشد شاهان همه خصم خویش بر دارکشد
بر دیده و جان عاشقان ریخته باد با خاک صلاح دین درآمیخته باد	انوار صلاح دین برانگیخته باد هر جان که لطیف گشت و از لطف گذشت
هم خرقة و همراه دلم معجون بود کاری آمد که آن همه مادون بود	اول که رخم زرد و دلم پر خون بود آن صورت و آن قاعده تا اکنون بود
سرو و گل و باغ مست احسان گردد جامی در ده که جمله یکسان گردد	ای آنکه ز تو مشکلم آسان گردد گل سرمست و خار بد مست و خماری
وز با نمکی راه نظر چشم تو زد آمد به طریق شکر م چشم تو زد	ای آنکه نخست بر سحر چشم تو زد آنکس که چو توتیاش عزت داری
شد حامله از شادی و صد غنچه بزاد در غلغله چشم ماه بر نجم فتاد	ای از قدمت خاک زمین خرم و شاد زین غلغله‌ای فتاد در انجم و چرخ
فردا به قیامت این عمل خواهی برد ننگت بادا اگر چنان خواهی مرد	ای اطلس دعوی ترا معنی برد شرمت بادا اگر چنین خواهی زیست
وان دولت بیشمار گوئی که نبود رفت آن همه روزگار گوئی که نبود	ایام وصال یار گوئی که نبود از یار بجز فراق بر جای نماند

از بهر بتی چرا چنین حیرانید
در خود چو جوئید شما خود آید

منزل دور است یک زمان بشتابید
صد قافله بگذشت و شما در خوابید

یک عاشق صادق نکونام که دید
فریاد مکن سوخته‌ای خام که دید

آن باید کرد و گفت کو فرماید
ورگوید جان بده مگوکی شاید

جز بر در نیستی وصال ندهند
تا با پر و بالی پر و بالت ندهند

امید به فضل راهنمای اندر بند
نومید مشو دل به خدای اندر بند

بنده که خرد برای زشتی و فساد
بگزار مراد خویش کاوراست مراد

آن کس که از او چرخ و هوا رقص کنند
در گوش تو گویم که کجا رقص کنند

ای چشم جهان چشم بدانست مرساد
جز رحمت و جز راحت جانست مرساد

معروف تراز مهر سلیمان دانند
با تو چنان زیم که مرغان دانند

ای عاشق تو به زخم تیغ تو شهید

ای اهل صفا که در جهان گردانید
آنرا که شما در این جهان جویانید

ای اهل مناجات که در محرابید
وی اهل خرابات که در غرقابید

ای دل اثر صبح‌گه شام که دید
فریاد همی زنی که من سوخته‌ام

ای دل اگر ترضای دلبر باید
گرگوید خون‌گری مگوی از چه سبب

ای دل این ره به قیل و قالت ندهند
وانگاه در آن هوا که مرغان ویند

ای دل سر آرزو به پای اندر بند
چون حاجت تو کسی روا می‌نکند

ای دوست مگو تو بنده‌ای یا آزاد
ای دست برآورده ترا دست که داد

ای روز برآ که ذره‌ها رقص کنند
جانها ز خوشی بی‌سر و پا رقص کنند

ای سر روان باد خزانست مرساد
ای آنکه تو جان آسمانی و زمین

ای عشق ترا پری و انسان دانند
در کالبد جهان ترا جان دانند

ای عشق تو ان عذابی لشدید

شب آمد و جمله خلق را خواب ببرد

کو خواب من ای جان مگرش گرگ درید

ای عشق که جانها اثر جان تواند
ای عشق که زرها همه ازکان تواند

ای عشق که نمکها ز نمکدان تواند
پوشیده توئی و جمله عریان تواند

ای قوم که برتر از مه و مهتابید
ای اهل خرابات که در غرقابید

از هستی آب و گل چرا میتابید
خیزید که روز و شب چرا در خوابید

ای لشکر عشق اگرچه بس جبارید
یک جان نبرید دل اگر سخت کند

آن یار به خشم رفته را باز آرید
یک سر نبرید پای اگر بفشارید

ای مرغ عجب که صید تو شیرانند
خرم زی و آسوده که این شهر از تو

گمگشته‌ی سودای تو جان شیرانند
زیران ز بران و زبران زیرانند

این پرده‌ی دل دگر مکن تا نرود
این مجلس بیخودی که چون فردوس است

جز جانب او نظر مکن تا نرود
از مستی خود سفر مکن تا نرود

این تنهایی هزار جان بیش ارزد
در خلوت یک زمانه با حق بودن

این آزادی ملک جهان بیش ارزد
از جان و جهان و این و آن بیش ارزد

ای نرم دلانیکه وفا میکارید
در هر جائی خبر ز حالم دارید

بر خاک سیه در صفا میارید
در دست چنین هجر مرا مگذارید

این سرکه در این سینه‌ی ما میگردد
نی سر داند ز پای و نی پای از سر

ازگردش او چرخ دو تا میگردد
اندر سر و پا بی سر و پا میگردد

این صورت آدمی که درهم بستند
گه دیوگهی فرشته گاهی وحشی

نقشی است که در تویله‌ی غم بستند
این خود چه طلسم است که محکم بستند

این طرفه که یار در دامن گنجد
در یک گندم هزار خرمن گنجد

جان دو هزار تن در این تن گنجد
صد عالم و در چشمه‌ی سوزن گنجد

آهو است که او بابت شیران گردد
می‌پنداری که بیتو ویران گردد

قرابه تهی گشت و بسر می‌گردد
هرچند ز پیش مست تر می‌گردد

از کوشش عاجزانه کاری ناید
تا قفل چنین واقعه را بگشاید

بیچاره به پا رفت و به سرباز آمد
سوی ملک از کوی بشر باز آمد

با عشق تو از شمع و چراغ اندیشد
عاشق کی شد که از دماغ اندیشد

جانی تو که زحمتی بجانم نرسد
پر دل شوی و چشم بدانم نرسد

گوئی که بلا بر سر او ریخته شد
حلقش به طناب غیرت آویخته شد

بخشای بر آن تشنه که آبش نبود
در پیش خدا هیچ ثوابش نبود

وز بنده شکر خنده جوابت باشد
میسوزم دل که تا کبابت باشد

تا چهره‌ی ما به خاک ره رشک برد
تا بوکه بدین طریق در ما نگرد

کان کیست که او حقیقت جان داند
این منطق طیر است سلیمان داند

این عشق به جانب دلیران گردد
این خانه‌ی عشق از امل معمور است

این مست به باده‌ای دگر می‌گردد
ای محتسب این مست مرا دره مزین

این واقعه را سخت بگیری شاید
از رحمت ایزدی کلیدی باید

بار دگر این خسته جگر باز آمد
از شوق تو بر مثال جانهای شریف

با روی تو هیچکس ز باغ اندیشد
گویند که قوت دماغ از خوابست

با سود وصال تو زیانت نرسد
می‌ترساند ترا که تا هر نفسی

با هرکه دمی عشق تو آمیخته شد
منصور ز سر عشق میداد نشان

بخشای بر آن بنده که خوابش نبود
بخشای که هرکو نکند بخشایش

بر بنده بخند تا ثوابت باشد
میگیریم زار تا شرابت باشد

بر خاک نظر کنند چو بر ما گذرد
به زان نبود که پیش او خاک شویم

پرسیدم از آن کسی که برهان داند
خوش خوش به جواب گفت کای سودائی

گفتم که بدید و مه ز مه میپرسید گفتم که بلی عید همی پرسد عید	پرسید مهم که چشم تو مه را دید گفتا که ز ماه عید میپرسم من
چون سوخته‌ای نیست کرا دارد سود کان برق که می‌جهد در او گیرد زود	برقی که ز میغ آن جهان روی نمود از هر دو جهان سوخته‌ای میبایست
ور ایست کند تا بابد مست شود در خاک رودگور و لحد مست شود	برگور من آن کوگذرد مست شود در بحر رود بحر به مد مست شود
ور ننگرمش آفت دل میگردد بی‌آب وی آب همه گل میگردد	بر یار نظرکنم خجل میگردد در آب رخس ستارگان پیدایند
بس دولتها که روی از آن زرد شود خوف آن نبود که گرم از آن سرد شود	بس درمانها که مدد درد شود خوف حق آن بود کز آن گرم شوی
و انگشت نمای این و آن باید شد ور خود ملکی بر آسمان باید شد	بسیار ترا خسته روان باید شد گر آدمیی بساز با آدمیان
پیوستن او ز خود بریدن باشد چون گفتن ایشان همه دیدن باشد	بشنو اگر ت تاب شنیدن باشد خاموش کن آنجا که جهان نظر است
بعضی دیگر ز زخم تو بیمارند گوئی تو که نی شکستگان بسیارند	بعضی به صفات حیدر کرارند عشقت گوید درست خواهم در راه
پرهیز و گریز جز بدانسوی نماند تا کار چنان شد که ز ما بوی نماند	بویت آمدگریز را روی نماند از بوی تو رنگ و بوی مامید زدند
بدبخت چو خار تیز و سرکش باشد وز صحبت خار گل در آتش باشد	بوی دم مقبلان چو گل خوش باشد از صحبت گل خار ز آتش برهد
بی‌جان جهان جان و جهان تنگ آمد	بی‌بحر صفا گوهر ما سنگ آمد

چون صحبت دوست صیقل جان و دلست

در جان گیرش که رافع زنگ آمد

بی تو جانا قرار نتوانم کرد
گر بر تن من شود زبان هر موئی

احسان ترا شمار نتوانم کرد
یک شکر تو از هزار نتوانم کرد

بیت و غزل و شعر مرا آب ببرد
نیک و بد زهد و پارسائیرا

رختی که نداشتیم سیلاب ببرد
مهتاب بداد و باز مهتاب ببرد

بیدار شو ای دل که جهان می گذرد
در منزل تن مخسب و غافل منشین

وین مایه‌ی عمر رایگان میگذرد
کز منزل عمر کاروان میگذرد

پیران خرابات غمت بسیارند
بفرست شراب کاندلشدگان

چون چشم تو هم خفته و هم بیدارند
نه مست حقیقتند و نی هشیارند

بی زارم از آن آب که آتش نشود
معشوقه‌ی ما خوش است بیخوش نشود

در زلف مشوشی مشوش نشود
آن سر دارد که هیچ سرکش نشود

بی زارم از آن لعل که پیروزه بود
بی زارم از آن ملک که دریوزه بود

بی زارم از آن عشق که سه روزه بود
بی زارم از آن عید که در روزه بود

قسمت ششم

بی عشق نشاط و طرب افزون نشود
صد قطره ز ابر اگر به دریا بارد

بی عشق وجود خوب و موزون نشود
بی جنبش عشق در مکنون نشود

بیمارم و غم در امتحانم دارد
این طرفه نگر که هر چه در رنجوری

اما غم او تر و جوانم دارد
بیرون ز غمش خورم زیانم دارد

بی من به زبان من سخن می آید
زهر و شکر آرزوی من می آید

من بی خبرم از آنکه می فرماید
ز آینده که داند چه کرا میشاید

پیوسته سرت سبز و لبت خندان باد
آنکس که ترا بیند و شادی نکند

جان و دل عاشقان ز تو شادان باد
سر زیر و سیه گلیم و سرگردان باد

بی یاری تو دل بسوی یار نشد
هرچیز که بسیار شود خار شود

تا لطف غمت ندیده غمخوار نشد
غمهای تو بسیار شد و خوار شد

تا با غم عشق تو مرا کار افتاد
بسیار فتاده بود اندر غم عشق

بیچاره دلم در غم بسیار افتاد
اما نه چنین زار که این بار افتاد

تا بنده ز خود فانی مطلق نشود
توحید حلول نیست نابودن تست

توحید به نزد او محقق نشود
ورنه به گزاف باطلی حق نشود

تا تو بخودی ترا به خود ره ندهد
چون پاک آئی ز هر دو عالم به یقین

چون مست شدی ز دیده بیرون نجهند
آنگه بنشان نفرت انگشت نهند

تا در دل من عشق تو اندوخته شد
عقل و سبق و کتاب بر طاق نهاد

جز عشق تو هر چه داشتم سوخته شد
شعر و غزل دوبیتی آموخته شد

تا در طلب مات همی کام بود
آن دل که در او عشق دلارام بود

هر دم که برون ز ما زنی دام بود
گر زندگی از جان طلبد خام بود

تا رهبر تو طبع بدآموز بود
تو خفته به صبح و شب عمرت کوتاه

بخت تو مپندار که پیروز بود
ترسم که چو بیدار شوی روز بود

تا سر نشود یقین که سرکش نشود
آن چشمه آبست چه آن آب حیات

وان دلبر برگزیده سرکش نشود
آب حیوان نگردد آتش نشود

تا گوهر جان در این طبایع افتاد
زان گور بدان گور از آن رنگ گرفت

همسایه شدند با وی این چار فساد
همسایه‌ی بدخدای کس را ندهاد

تا مدرسه و مناره ویران نشود
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود

اسباب قلندری بسامان نشود
یک بنده‌ی حق به حق مسلمان نشود

با نه سوراخ و آدمش نام نهاد
آن لب را بین که این لب را دم داد

مستی ز فلک نعره زنان می آید
کان جان جهان از آن جهان می آید

یک جان داری و خصم جان بسیارند
گولان چو تو در این جهان بسیارند

هرکان دارد منت آن بکشد
گر تیغ زنی از بن دندان بکشد

تو غرق زبانی و زیانت همه سود
ای بر سر خاک جمله افلاک چه سود

از چنبر تن گذشت و بر قلب رسید
و آن پرده نگرکه پرده ها را بدرید

بینی که بگویم همه اسرار بود
بی پرده مرا ضیاء دلدار بود

از شوق توکارم به شکایت برسید
دریاب که هنگام عنایت برسید

شیر از قدح شرع به مستان ندهند
یک جرعه به خویشتن پرستان ندهند

در آتش او چه خوش قراری دارد
کز وی سر من عجب خماری دارد

در زیرکفی قلزم پنهان آمد

نایی ببرید از نیستان استاد
ای نی تو از این لب آمدی در فریاد

بانگ مستی ز آسمان می آید
از نعره ای او جان جهان می شورد

تنها بمرکه رهزنان بسیارند
خصم جان را جان و جهان میخوانی

تو جانی و هر زنده غم جان بکشد
هرجان که چو کارد با تو در بند ز راست

تو هیچ نه ای و هیچ توبه ز وجود
گوئی که مرا نیست بجز خاک بدست

تیری ز کمانچه ای ربایی بجهد
آن پوست نگرکه مغزها را بنخلید

جامی که بگویم میش انوار بود
در هر طرفی که بنگرد دیده ای من

جانا تبش عشق به غایت برسید
ارزانکه نخواهی که بنالم سحری

جان باز که وصل او به دستان ندهند
آنجا که مجردان بهم می نوشند

جان چو سمندرم نگاری دارد
زان باده ای لبهاش بگردان ساقی

جان را جستم بیحر مرجان آمد

اندر دل تاریک به راه باریک

رفتم رفتم یکی بیابان آمد

جان روی به عالم همایون آورد
آن رازکه تاکنون همی بود نهان

وز چون و چگونه دل به بیچون آورد
از زیر هزار پرده بیرون آورد

جان کیست که او بدیده کار توکند
گر از سرگور من برآید خاری

یا دیده و دل که او شکار توکند
آن خار به عشق خار خار توکند

جان محرم درگاه همی باید برد
از خویش به ما راه نیابی هرگز

دل پر غم و پر آه همی باید برد
از ما سوی ما راه همی باید برد

جانم ز هواهای تو یادی دارد
بر باد دهم خویش در این بادهی عشق

بیرون ز مرادها مرادی دارد
کاین باده ز سودای تو بادی دارد

جانیکه در او از تو خیالی باشد
مه در نقصان گرچه هلالی باشد

کی آن جان را نقل و زوالی باشد
نقصان وی آغاز کمالی باشد

جائیکه در او چون نگاری باشد
عقلی که ترا بیند و از سر نرود

کفر است که آنجای قراری باشد
سرکوفته به که زشت ماری باشد

جز دمدمه‌ی عشق تو درگوش نماند
بی‌رنگی عشق رنگها را آمیخت

جان را ز حلاوت ازل هوش نماند
وز قالب بی‌رنگ فراموش نماند

جز صحبت عاشقان و مستان میسند
هر طایفه‌ات بجانب خویش کشند

دل در هوس قوم فرومایه میند
زاغت سوی ویرانه و طوطی سوی قند

چشم صنما هزار دلدارکشد
شاهان زمانه خصم بردارکنند

آن ناله‌ی زیر او همه زارکشد
آن نرگس بیدار تو بیدارکشد

چشم تو هزار سحر مطلق دارد
زلفت کفر است و دین رخ چون قمرست

هرگوشه هزار جان معلق دارد
از کفر نگرکه دین چه رونق دارد

چشمی که نظر بدان گل و لاله کند
میهای هزارساله هرگز نکنند

این گنبد چرخ را پر از ناله کند
دیوانگی که عشق یکساله کند

جودت همه آن کند که دریا نکند
حاجت نبود از تو تقاضا کردن

این دم کرمت وعده به فردا نکند
کز شمس کسی نور تقاضا نکند

جوزی که درونش مغز شیرین باشد
چندین ز حسد شکستن آن مطلب

درجی که در او در خوش آیین باشد
گر بشکنیش هزار چندین باشد

چون بدنامی بروزگاری افتد
گر در خواهی ز قعر دریا بطلب

مرد آن نبود که نامداری افتد
کان کف باشد که برکناری افتد

چون خمر تو در ساغر ما در ریزند
هم امت پرهیز ز ما پرهیزند

پنهان شدگان این جهان برخیزند
هم اهل خرابات ز ما بگریزند

چون دیده بر آن عارض چون سیم افتاد
نمرود صفت ز دیدگان رفت دلم

جان در لب تو چو دیده میم افتاد
در آتش سودای براهیم افتاد

چون دیده برفت توتیای تو چه سود
چون جان و جگر سوخت تمام از غم تو

چون دل همه گشت خون وفای تو چه سود
آنگاه سخنان جانفزای تو چه سود

چون روز وصال یار ما نیست پدید
میگفت دلم که این محالست محال

اندک اندک ز عشق باید ببرید
سر پیش فکنده زیر لب میخندید

چون زیر افکند در عراق آمیزد
من آتشم و چو درد می برخیزم

دل عقل کند رها ز تن بگریزد
هر آتش را که درد می برخیزد

چون شاهد پوشیده خرامان گردد
بس رخت به خیل کاوگروگان گردد

هر پوشیده ز جامه عریان گردد
گر سنگ بود چوکان زرافشان گردد

چون صبح ولای حق دمیدن گیرد
حایی برسد مرد که در هر نفسی

جان در تن زندگان پریدن گیرد
بی زحمت چشم دوست دیدن گیرد

چون صورت تو در دل ما بازآید
گر عمرگذشت و یک نفس بیش نماند

مسکین دل گمگشته بجا بازآید
چون او برسد گذشته‌ها بازآید

چون نیستی تو محض اقرار بود
هرکس که ز نیستی ندارد بوئی

هستی تو سرمایه‌ی انکار بود
کافر میرد اگرچه دیندار بود

حاشا که دل از عشق جهانرا نگرد
بیزار شوم ز چشم در روز اجل

خود چیست بجز عشق که آنرا نگرد
گر عشق رها کند که جانرا نگرد

خاک توام و خدای حق میداند
ور بستاند دعاگری پیشه کنم

واجب نبود که از منت بستاند
تا رحم کند پیش منت بنشانند

خاموش مرازگفت وگفتار توکرد
بگریختم از دام تو در خانه‌ی دل

بیکار مرا حلاوت کار توکرد
دل دام شد و مرا گرفتار توکرد

خوابم ز خیال روی تو پشت بداد
خوابم بشد ودست بدامان تو زد

وز تو ز خیال تو همی خواهم داد
خوابم خود مرد چون خیال تو بزاد

خواهم گردی که از هوای تو رسد
جانم ز جفا خرم و خندان باشد

باشد که به دیده خاک پای تو رسد
زیرا ز جفا بوی وفای تو رسد

خواهم که دلم با غم هم‌خو باشد
هان ای دل بی‌دل غم او دربرگیر

گر دست دهد غمش چه نیکو باشد
تا چشم زنی خود غم او او باشد

خورشید که باشد که بروی تو رسد
عقلی که کند خواجه گهی شهر وجود

یا باد سبک سرکه به موی تو رسد
دیوانه شود چون سرکوی تو رسد

خورشید که در خانه بقا می نکند
آن نرو بجز قصد هوا می نکند

می‌گردد جابجا و جا می نکند
می‌گوید کاصل ما خطا می نکند

خورشید مگر بسته به پیشت میرد

وان ماه جگر خسته به پیشت میرد

وان سرو و گل رسته به پیشت میرد

خوش عادت خوش خوکه محمد دارد
بنوازد آن رباب را تا به سحر

خون دل عاشقان چو جیحون گردد
جسم تو چو آسیا و آتش عشق است

دامان جلال تو ز دستم نشود
گوئیکه مرا چنانکه هستی بنمای

دانی صوفی بهر چه بسیار خورد
بگذار که تا این گل و گلزار خورد

در باغ آید و سبز پوشان نگرید
میخندد گل به بلبلان می گوید

در باغ هزار شاهد مهرو بود
وان آب زره زره که اندر جو بود

در بندم از آن دو زلف بند اندر بند
هر وعده‌ی دیدار تو هیچ اندر هیچ

در حضرت حق ستوده درویشانند
خواهی که مس وجود تو زر گردد

در خدمت ای جان چو بدن میافتد
هر بار که اندر قدمت میافتم

درد و زخم از زلف تو در چنگ آید
گوئیکه به صحرای بهشتم ببرند

وین دلشده پیوسته به پیشت میرد

ما را شب تیره بینوا نگذارد
ور خواب آید گلوش را بفشارد

عاشق چوکفی بر سر آن خون گردد
چون آب نباشد آسیا چون گردد

سودای تو از دماغ مستم نشود
گر بنمایم چنانکه هستم نشود

زیرا که بایام یکی بار خورد
تا چند چو اشتران ز غم خار خورد

هر گوشه دکان گل فروشان نگرید
خاموش شوید و در خموشان نگرید

گلها و بنفشه‌های مشکین بو بود
این جمله بهانه بود و او خود او بود

در ناله‌ام از لبان قند اندر قند
آخر غم هجران تو چند اندر چند

در صدر بزرگی همه بیخویشانند
با ایشان باش کیمیا ایشانند

زان سجده به بخت خویشتن میافتد
جان در باطن به پای من میافتد

از حال بهشتیان مرا ننگ آید
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

در راه طلب رسیده‌ای میباید
بی‌چشمی خویش را دوا کنی ورنی

دامان ز جهان کشیده‌ای میباید
عالم همه او است دیده‌ای میباید

در سلسله‌ات هر آنکه پا بست شود
می‌فرمائی که بی‌خود و مست مشو

گر فانی وگر نیست بود هست شود
ناچار هر آنکه می‌خورد مست شود

در سینه‌ی هر که ذره‌ای دل باشد
با زلف چو زنجیر گره برگرخت

بی‌مهر تو زندگیش مشکل باشد
دیوانه کسی بود که عاقل باشد

در صحبت حق خموش میباید بود
خواهی که خلاص یابی از زنده دلی

بی‌چشم و زبان و گوش میباید بود
با زنده‌دلان به هوش میباید بود

در عشق اگر چه خرده بینم کردند
آمد سرما و پوستینم نشد

در پیشروی اگر گزینم کردند
گرچه همه شهر پوستینم کردند

در عشق توام نصیحت و پند چه سود
گویند مرا که بند بر پاش نهید

زهراب چشیده‌ام مرا قند چه سود
دیوانه دلست پای در بند چه سود

در عشق توام وفا قرین میباید
کار من و دل خاصه در حضرت تو

وصل تو گمانست و یقین میباید
بد نیست و لیکن به از این میباید

در عشق تو عقل ذوفنون میخسبد
بی‌دیده و دل اگر نخسبم چه عجب

مشتاق در آتش درون میخسبد
خون گشته مرا دو دیده چون میخسبد

در عشق اگر دمی قرارت باشد
سر تیز چو خار باش تا یار چو گل

اندر صف عاشقان چه کارت باشد
گه در بروگاه بر کنارت باشد

در عشق نه پستی نه بلندی باشد
قرائی و شیخی و مریدی نبود

نی بی‌هشی نه هوشمندی باشد
قلاشی و کم‌زنی و رندی باشد

در عشق هزار جان و دل بس نکند
این راه کسی رود که در هر قدمی

دل خود چه بود حدیث جان کس نکند
صد جان بدهد که روی واپس نکند

هرگز نفسی نامه شرم نه بخواند من ماندم و فضل تو دگر هیچ نماند	در کام دل آنچه بود نفسم همه راند نفس بد من مرا بدین روز نشاند
بی‌بند مرا از این جهان بند تو کرد بی‌عهد مرا نه عهد و سوگند تو کرد	در گریه‌ی خون مرا شکر خند تو کرد می‌فرمائی که عهد و سوگند تو کو
مردی ز سرکوی خرابات برند یا مات شوی یا ببری یا ببرند	در کوی خرابات تکبر نخرند آنجا چو رسی مقامی باید کرد
شمشیر ز پاره‌های ما تیزکنند یاران مرا بگوکه پرهیزکنند	در لشکر عشق چونکه خونریزکنند من غرقه‌ی آن سینه‌ی دریا صفتم
کی فرق میان قال با حال بود در عشق زبان مفتیان لال بود	در مدرسه‌ی عشق اگر قال بود در عشق نداد هیچ مفتی فتوی
جوینده در به قعر دریا باید کز آب حیات تشنه بیرون آید	در می‌طلبی ز چشمه در بر ناید این گوهر قیمتی کسی را شاید
در دل پیدا و در زبان نیست که دید در هستی و نیستی چنان نیست که دید	در معنی هست و در عیان نیست که دید هستی جهان و در جهان نیست که دید
تا عرش همه فتنه و غوغا گیرد چون عشق تو روح را ز بالا گیرد	در مغز فلک چو عشق تو جا گیرد چون روح شود جهان نه بالا و نه زیر
یک عاشق صادق نکونام که دید فریاد مکن، سوخته‌ی خام که دید	ای دل، اثر صبح، گه شام که دید فریاد همی زنی که من سوخته‌ام
جز در ره اثبات تو جان نتوان داد در هیچ مکان ترا نشان نتوان داد	در نفی تو عقل را امان نتوان دید با اینکه ز تو هیچ مکان خالی نیست
هردم ملکی به رایگان میبخشد	درویش که اسرار جهان میبخشد

درویش کسی نیست که نان میطلبد

درویش کسی بود که جان میبخشد

در عشق تو وفا قرین می باید
کار من دل خواسته در خدمت تو

وصل تو گمانست، یقین می باید
بد نیست ولیکن به ازین می باید

دریا نکند سیر مرا جو چه کند
گر یارکرانه کرد او معذور است

گلشن چو نباشدم مرا بو چه کند
من ماندم و صبر نیز تا او چه کند

دردی داری که بحر را پر دارد
خواهی که بیا پیش فرود آی ز خر

دردی که هزار بحر پر در دارد
زانروی که روی خر به آخر دارد

دست تو به جود طعنه بر میغ زند
ازکار تو آفتاب را شرمی باد

در معرکه تیغ گوهر آمیغ زند
کو تیغ تو دیده صبحدم تیغ زند

دشنام که از لب تو مهوش باشد
برگوی که دشنام تو دلکش باشد

چون لعل بود که اصلش آتش باشد
هر بادکه برگل گذرد خوش باشد

دل با هوس تو زاد و بودی دارد
لا حول همی کنم ولیکن لا حول

با سایه‌ی تو گفتم و شنودی دارد
در عشق گمان مکن که سودی دارد

دلتنگ مشو که دلگشائی آمد
غم را چو مگس شکست اکنون پر و بال

دل نیک نواز با نوائی آمد
کز جانب قاف جان همائی آمد

دل جمله حکایت از بهار تو کند
مستی ز دو چشم پرخمار تو کند

جان جمله حدیث لاله زار تو کند
تا خدمت لعل آبدار تو کند

دل داد مرا که دلستان را بزدم
جانیکه بر آن زنده‌ام و خندانم

آن را که نواختم همان را بزدم
دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

دلدار ابدگرد دلم میگرد
زین گل چو درخت سر برآرم خندان

گرد دل و جان خجلم میگرد
کاب حیوان گرد گلم میگرد

دل در پی دلدار بسی تاخت و نشد
بیچاره به کنج سینه بنشست بمکر

هر خشک و تری که داشت درباخت و نشد
هر حيله و فن که داشت پرداخت و نشد

دل دوش در این عشق حریف ما بود
چون صبح دمید سوی تو آمد زود

شب تا به سحرگاه نخفت و ناسود
با چهره‌ی زرد و دیده‌ی خون‌آلود

دل را بدهم پندکه عمدا نرود
لب می‌گزد آن بت که کجا افتادی

پیش بت سنگ من از آنجا نرود
او کیست که باشد که رود یا نرود

دل‌ها به سماع بیقرار افتادند
ای زهره‌ی عیش کف رحمت بگشای

چون ابر بهار پر شرار افتادند
کاین مطرب و کف و دف زکار افتادند

دل هرچه در آشکار و پنهان گوید
این آشفته است و او پریشان دانم

زانموی چو مشک عنبرافشان گوید
کاشفته سخنهای پریشان گوید

دوش آن بت من همچو مه گردون بود
از دایره‌ی خیال ما بیرون بود

نی نی که به حسن از آفتاب افزون بود
دانم که نکو بود ندانم چه بود

دوش از قمر تو آسمان مینوشید
زان آب حیاتی که حیاست مزید

وز آب حیات تو جهان مینوشید
در هرچه حیات بود آن مینوشید

دو کون خیال خانه‌ای بیش نبود
عمریست که قصه‌ای ز جان میشنوی

وامد شد ما بهانه‌ای بیش نبود
قصه چکنم فسانه‌ای بیش نبود

دی باغ زوی شکر سلامت میکرد
آن سرو چمن دعوی قامت میکرد

بر روی شکوفه‌ها علامت میکرد
گل خنده‌زنان بر او قیامت میکرد

دی بنده بر آن قمر جانی شد
میخواست که مدعاش ثابت گردد

یک نکته بگفت و بحث را بانی شد
ثابت نشد آن و مدعی فانی شد

دی چشم تو رای سحر مطلق میزد
تا داشتی آفتاب در سایه‌ی زلف

روی تو ره گنبد از رق میزد
جان بر صفت ذره معلق میزد

دیدم رخت از غم سر موئیم نماند
با دل گفتم که آرزوئی در خواه

جز بندگی روی تو روئیم نماند
دل گفتم که هیچ آرزوئیم نماند

دی می رفتی بر تو تو نظر می کردند
سوگند به اعتقاد خود می خوردند

آنانکه به مذهب تناسخ فردند
کاین یوسف ثانیست که باز آوردند

دیوانه میان خلق پیدا باشد
دیوانه کسی بود که او را نشناخت

زیرا که سوار اسب سودا باشد
دیوانه به نزد ما شناسا باشد

رفتم بدر خانه‌ی آنخوش پیوند
اندر بر خود کشید نیکم چون قند

بیرون آمد بنزد من خنداخند
کای عاشق و ای عارف و ای دانشمند

رو دیده بدوز تا دلت دیده شود
گر تو ز پسند خویش بیرون آئی

زاندیده جهان دگرت دیده شود
کارت همه سر بسر پسندیده شود

روز آمد و غوغای تو در بردارد
کار شب و روز نیست این کار منست

شب آمد و سودای تو بر سر دارد
کی دو خرننگ بار من بردارد

روز شاد نیست غم چرا باید خورد
چند از کف خباز و سفا رزق خوریم

امروز می از جام وفا باید خورد
یکچند هم از کف خدا باید خورد

روز محک محتشم و دون آمد
روزیست که از ورای گردون آمد

زنهار مگو چونکه ز بیچون آمد
زان روز بهی که روزافزون آمد

روزیکه بود دلت ز جان پر از درد
کاندر ره عشق و عاشقی ای سره مرد

شکرانه هزاران جان فدا باید کرد
بیشکر قفای نیکوان نتوان کرد

روزی که جمال آن صنم دیده شود
تا من به هزار دیده بینم او را

از فرق سرم تا به قدم دیده شود
کارم بدو دیده کسی پسندیده شود

قسمت هفتم

یک جان چکنده که صد جهان رقص کند
مسکنی تن بینوا همان رقص کند

در دیده خیال آن بتک می آید
در عین دلست و دل به شک می آید

دیوانگی کنم که دیو آن نکند
کز نوک قلم خواجهی دیوان نکند

روزیکه عدم جانب اعلا گیرد
تا آتش اقبال که بالا گیرد

او نیکی را از نیکوان نستانند
آن به که بجای مال نیکی ماند

استاره‌ی جانم چو قمر می گردد
تا کیست کز این بحرگهر می گردد

از بهر لب چون شکر خود بگزید
هم بر لب تو مست شد و بخروشید

همسایه‌ی من ز ناله‌ی من نغنون
آتش چو هوا گرفت کم گردد دود

در بردن جان بندگان رای زند
افتاده‌ی خویش را کسی پای زند؟

در مالش عنبر آستینها برزد
درهم شد و خویشتن زمینها برزد

روزی که خیال دلستان رقص کند
هر پرده که میزنند در خانه‌ی دل

روزی که زکار کمترک می آید
از نادره‌گی و از غریبی که ویست

روزیکه مرا عشق تو دیوانه کند
حکم مژه تو آن کند با دل من

روزیکه وجودها تولد گیرد
تا قبضه‌ی شمشیر که آلاید خون

رو نیکی کن که دهر نیکی داند
مال از همه ماند و از تو هم خواهد ماند

زان آب که چرخ از آن بسر می گردد
بحریست محیط و در وی این خلق مقیم

زان مقصد صنع تو یکی نی ببرید
وان نی ز تو از بسکه می لب نوشید

ز اول که مرا عشق نگارم بر بود
اکنون کم شد ناله عشقم بفرود

زلفت چو بر آن لعل شکرخای زند
دست خوش خویش را کس از دست دهد؟

زلف تو به حسن ذوفنونها برزد
مشگش گفتم از این سخن تاب آورد

زندان تو از نجات خوشتر باشد
شمشیر تو از حیات خوشتر باشد

نفرین تو از نبات خوشتر باشد
ناسور تو از نوات خوشتر باشد

زنهار مگوکه رهروان نیز نیند
ز اینگونه که تو محرم اسرار نه‌ای

کامل صفتان بی‌نشان نیز نیند
میپنداری که دیگران نیز نیند

سر دل عاشقان ز مطرب شنوید
در پرده چه گفت اگر بدو می‌گروید

با ناله‌ی او بگرد دلها بروید
یعنی که ز پرده هیچ بیرون نروید

سر مستان را ز محتسب ترسانند
این مردم شهر ما اگر مردانند

شد محتسب مست همه میدانند
این مستان را چرا گرو نستانند

سرویکه ز باغ پاکبازان باشد
گر سرکشد او ز سرکشان میرسدش

هم سرکش و هم سرخوش و نازان باشد
کاندر سر او غرور بازان باشد

سرهای درختان گل تر می‌چینند
چون بر سر پاینده‌که با بی‌برگی

و اندر دل خود کان گهر می‌بینند
نومید نگردند و ز پا می‌شینند

سرهای درختان گل رعنا چیدند
ایام زمستان چو سیه پوشیدند

آن یعقوبان یوسف خود را دیدند
آخر ز پس نوحه‌گری خندیدند

سودای ترا بهانه‌ای بس باشد
درکشتن ما چه میزنی تیغ جفا

مستان ترا ترانه‌ای بس باشد
ما را سر تازیانه‌ای بس باشد

سوز دل عاشقان شررها دارد
نشیدستی که آه دلسوختگان

درد دل بی‌دلان اثرها دارد
بر حضرت رحمت گذرها دارد

شاد آنکه جمال ماهتابش ببرد
مید آب دیده می‌ناید خواب

ساقی کرم مست و خرابش ببرد
ترسد که اگر بیاید آبش ببرد

شاد آنکه ز دور ما یار ما بنماید
چون دید مرا کنار را بگشاید

چون بچه‌ی خرد آستین برخاید
چون باز جهد مرغ دلم بریاید

داد ای همه عاشقان که محبوب رسید
آن یوسف صد هزار یعقوب رسید

زیرا که غمت بجای روشن گنجد
اندر دل چون چشمه‌ی سوزن گنجد

جز از غم دوست مرهمم برنامد
چون راست بدیدمش دمم برنامد

بی کام و زبان گر بخروشی داند
من بنده‌ی آنم که خموشی داند

از چشم بد و نیک جهان تنها شد
گویند اشارتی که وقت آنها شد

تا خانه رود باز یقین هر موجود
از من برسان که آن فلانی چون بود

ماننده‌ی ماهی همه در آب روند
قوم دگری بسوی وهاب روند

دیوانگی که صد چو مجنون نکشد
جان خود را بگوکسی چون نکشد

دل مرغ شده است و در هوا می‌گردد
دلدار مگر در همه جا می‌گردد

بر خسرو شیرین سخنی می‌بندد
که رام کند مرا و او می‌تندد

وز هرچه جز اوست بیخبر باید بود

شادی همه طالبان که مطلوب رسید
آن صحت رنجهای ایوب رسید

شادم که غم تو در دل من گنجد
آن غم که ننگنجد در افلاک و زمین

شادی زمانه با غمم برنامد
گفتم که به بینمش چه دمها دهمش

شاهیست که تو هرچه بیوشی داند
هرکس هوس سخن فروشی داند

شب چون دل عاشقان پر از سودا شد
با خون دلم چون سفر پنهانی

شب رفت کجا رفت همانجای که بود
ای شب چو روی بدان مقام موعود

شب گشت که خلقان همه در خواب روند
چون روز شود جانب اسباب روند

شور آوردم که گاوگردون نکشد
هم من بکشم که شور تو جان منست

شور عجیبی در سر ما می‌گردد
هر ذره‌ی ما جدا جدا می‌گردد

شیرین سخنی در دل ما می‌خندد
که تندکند مرا و او رام شود

صافی صفت و پاک نظر باید بود

هر لحظه اگر هزار دردت باشد

در آرزوی درد دگر باید بود

صبح آمد و وقت روشنائی آمد
آن چشم چو پاسبان فروبست بخواب

شبخیزان را دم جدائی آمد
وقت هوس شکر ربائی آمد

صبح است و صبا مشک فشان می گذرد
برخیز چه خسیبی که جهان می گذرد

دریاب که ازکوی فلان می گذرد
بوئی بستان که کاروان می گذرد

صد بار ز سر برفت عقلم و آمد
ازکار بماندم وز بیکاری نیز

تا کی ز می شیفتگان آشامد
تا عاقبت کارکجا انجامد

صد سال بقای آن بت مهوش باد
بر خاک درش بمرد خوش خوش دل من

تیر غم او دل من ترکش باد
یارب که دعا کرد که خاکش خوش باد

صد مرحله زانسوی خرد خواهم شد
از بس خوبی که در پس پرده منم

فارغ ز وجود نیک و بد خواهم شد
ای بیخبران عاشق خود خواهم شد

طاوس نه‌ای که بر جمالت نگرند
شهباز نه‌ای که از شکار تو چرند

سیمرغ نه‌ای که بیتو نام تو برند
آخر تو چه مرغی و ترا با چه خرنند

عارف چو گل و جزگل خندان نبود
مصباح زجاجه است جان عارف

تلخی نکند عادت قند آن نبود
پس شیشه بود زجاجه سندان نبود

هر دل که درو مهر تو پنهان نبود
شهری که درو هیبت سلطان نبود

کافر بود آن دل و مسلمان نبود
ویران شده گیر اگرچه ویران نبود

عاشق تو یقین دان که مسلمان نبود
در عشق تن و عقل و دل و جان نبود

در مذهب عشق کفر و ایمان نبود
هرکس که چنین نگشت او آن نبود

عاشق که بناز و نازکی فرد بود
بر دلشدگان چه ناز در خورد بود

در مذهب عاشقی جوانمرد بود
یعقوب که یوسفی کند سرد بود

عاشق که تواضع ننماید چکند
گر بوسه زند زلف ترا تیره مشو

شبها که بکوی تو نیاید چکند
دیوانه که زنجیر نخاید چکند

عشاق به یک دم دو جهان در بازند
بر بوی دمی هزار منزل بروند

صد ساله بقا به یک زمان در بازند
وز بهر دلی هزار جان در بازند

عشق آن باشد که خلق را دارد شاد
زاده است مرا مادر عشق از اول

عشق آن باشد که داد شادبها داد
صد رحمت و آفرین بر آن مادر باد

عشق آن خوشترکز او بلاها خیزد
مردانه کسی بود که در شیوهی عشق

عاشق نبود که از بلا پرهیزد
چون عشق به جان رسد ز جان بگریزد

عشق از ازلست و تا ابد خواهد بود
فردا که قیامت آشکارا گردد

جویندهی عشق بیعدهد خواهد بود
هر دل که نه عاشق است رد خواهد بود

عشق تو بهر صومعه مستی دارد
دست غم تو بهر دو عالم برسد

بازار بتان از تو شکستی دارد
الحق که غمت درازدستی دارد

عشق تو خوشی چو قصد خونریز کند
کافر باشد که با لب چون شکر

جان از قفس قالب من خیز کند
امکان گنه یابد و پرهیز کند

عشق تو سلامت ز جهان می ببرد
آندل که به صد هزار جان می ندهم

هجر تو اجل گشته که جان می ببرد
یک خندهی تو به رایگان می ببرد

عشقی آمد که عشقها سودا شد
باز از هوس سوز خاکستر من

سوزیدم و خاکستر من هم لا شد
واگشت و هزار بار صورتها شد

عقل و دل من چه عیشها میداند
صد جای نشیب آسیا میدانم

گر یار دمی پیش خودم بنشانند
کز بی آبی کار فرو میماند

علم فقها ز شرع و سنت باشد
لیکن سخنان اولیای ملکوت

حکم حکما بیان حجت باشد
ازکشف و عیان نور حضرت باشد

عید آمده کز تو عید عیدانه برد
اینش برسد که روی بر ماه کند

از خرمن ماه تو به دل دانه برد
وینش نرسد که ماه نو خانه برد

غم را بر او گزیده میباید کرد
خون دل من ریخته میخواهد یار

وز چاه طمع بریده میباید کرد
این کار مرا به دیده میباید کرد

غم کیست که گرد دل مردان گردد
اندر دل مردان خدا دریائست

غم گرد فسردهگان و سردان گردد
کز موج خوشش گنبدگردان گردد

فردا که به محشر اندر آید زن و مرد
من عشق ترا به کف نهم پیش برم

از بیم حساب رویها گردد زرد
گویم که حساب من از این باید کرد

قاصد پی اینکه بنده خندان نشود
گر بر در باغی بنویسی زندان

پنهان مکن از بنده که پنهان نشود
باغ از پی آن نوشته زندان نشود

قد الفم ز مشق چون جیم افتاد
آن خوبی باقی تو ایجان جهان

آن سوکه توئی حسن دو میم افتاد
دل بستند و اندر پی باقیم افتاد

قومی به خرابات تو اندر بندند
هشیاری و آگهی زکس نپسندند

رندی چند و کس نداند چندند
بر نیک و بد خلق جهان میخندند

کاری ز درون جان میباید
یک چشمه‌ی آب در درون خانه

وز قصه شنیدن این گره نگشاید
به زان رودی که از برون میید

کامل صفتی راه فنا می پیمود
یک موی ز هست او بر او باقی بود

چون بادگذر کرد ز دریای وجود
آن موی به چشم فقر ز نار نمود

گر با دل و دنده هیچ کارم افتد
خون دل ز آب دیده زان میبارم

در وقت وصال آن نگارم افتد
تا آن دل و دیده در کنارم افتد

گر چرخ ترا خدمت پیوست کند

مپذیر که عاقبت ترا پست کند

ناگاه به شربتی ترا مست کند

در گردن معشوق دگر دست کند

گر خواب ترا خواجه گرفتار کند
عشقت چو درخت سیب میافشانند

من نگذارم کسیت بیدار کند
تا خواب ترا چو برگ طیار کند

گر در طلبی ز چشمه در بر ناید
این گوهر قیمتی کسی را شاید

جوینده‌ی در به قعر دریا باید
کز آب حیات تشنه بیرون آید

گر دریا را همه نهنگان گیرند
ور نعمت و مال چشم تنگان گیرند

ور صحرا را همه پلنگان گیرند
عشاق جمال خوب رنگان گیرند

گر صبرکنم جامعه‌ی جان میسوزد
ور بانگ برآورم دهان میسوزد

جان من و آن جملگان میسوزد
از من گذرد هر دو جهان میسوزد

گر صبرکنم دل از غمت تنگ آید
پرهیزکنم که شیشه بر سنگ آید

ور فاش کنم حسود در چنگ آید
گوئی که ز عشق ما ترا ننگ آید

اگر عاشق را فنا و مردن باشد
پس لاف بود آنچه بگفتند که عشق

یا در ره عشق جان سپردن باشد
از عین حیات آب خوردن باشد

گر ما نه همه تنور سوزان باشد
چون وعده دهی نیابی سرد آن باشد

ناگه ز درم درآی گرم آن باشد
سرما نه همه سرد زمستان باشد

گر مرده شود تن بر خود جاش کنند
گفتم که مرا حریف او باش کنند

ور زنده بود قصد سر و پاش کنند
گفتا نی نی مست شوی فاش کنند

گر نگریزی ز ما بنازی چه شود
ما را لب خشک و دیده‌ی تر بی‌تست

ور نرد وداع ما بنازی چه شود
گر با تر و خشک ما بسازی چه شود

گر هر دو جهان ز خار غم پر باشد
ور جان و جهان ز غصه آلوده شود

از خار بترسد آنکه اشتر باشد
پاکیزه شود چو عشق گازر باشد

وز وصل تو ره به جستجوئی نبرد
از پیرهن حسن تو بوئی نبرد

تا بی دل و بی عقل سوی خانه نشد
وانگه ز تو دور ماند و دیوانه نشد

می پندارد که نیستان میگذرد
می پندارم کاین جهان میگذرد

یعنی که بوزن بیت ما را سنجید
گفتا به کدام بیت خواهم گنجید

گفتا جانرا چو تن نشان نتوان کرد
در است چو سنگ رایگان نتوان کرد

گفتا خنک آن جان که بدین درد رسید
گفت اینکه تو را دویدکس را ندوید

غمهای بزرگ تو در او چون گنجید
خرد است و در او بزرگها بتوان دید

محرم نبود هرچه به عالم باشد
با او که سرشت خاک آدم باشد

کو چشم که او سرو و سمن را شاید
بنمای یکی که سوختن را شاید

چون باشد مردهی ای که او زنده شود
هرچند که راه او پراکنده شود

آنجا می ناب و حور عین خواهد بود
چون عاقبت کار همین خواهد بود

کس از خم چوگان توگوئی نبرد
گر یوسف دیده همچو یعقوب کند

کس واقف آن حضرت شاهانه نشد
دیوانه کسی بود که آن روی تو دید

کشتی چو به دریای روان میگذرد
ما میگذریم ز این جهان در همه حال

گفتم بیتی نگار از من رنجید
گفتم که چه ویران کنی این بیت مرا

گفتم جانی به ترک جان نتوان کرد
گفتم که تو بحرکرمی گفت خموش

گفتم که به من رسید دردت بمزید
گفتم که دلم خون شد از دیده دوید

گفتم که ز خردی دل من نیست پدید
گفتا که ز دل بدیده باید نگرید

گفتی که بگو زبان چه محرم باشد
والله نتوان حدیث آن دم گفتن

کو پای که او باغ و چمن را شاید
پای و چشمی یکی جگر سوخته‌ای

گوید چونی خوشی و در خنده شود
امروز پراکنده نخواهم گفتن

گویند که فردوس برین خواهد بود
پس ما می و معشوق به کف میداریم

زهرم به لب شکر فروش تو رسد
ای خوش خامی که او بجوش تو رسد

ور نور تو آفتاب عالم باشد
بر خاطره آنکه با تو محرم باشد

واندل که برون ز چرخ ازرق باشد
آن کز هوشش فلک معلق باشد

کی گفت که آفتاب امید بمرم
دو دیده بیست و گفت خورشید بمرم

در هر دو جهان از تو شکر ریز بود
از من بشنو که شمس تبریز بود

وز عالم غیب باده نوشی داند
من بنده‌ی آنم که خموشی داند

بیدل شده و نژند دیگر آمد
در گردن ما کمند دیگر آمد

تا جان و دلم به وصل پیوست دهد
تا دریای پرگهرش دست دهد

تا بخت کرا بود کرا راه دهند
عقل و ادب و هرچه بد از ما برکند

غمگینم از اینکه خوشدلیم نپسندد
پنهان پنهان شکر شکر میخندد

بر عشق نثار کرده هر دم دم خود

کی باشد کین نبش بنوش تو رسد
زیرا که تو کیمیای بی پایانی

کی غم خورد آنکه با تو خرم باشد
اسرار جهان چگونه پوشیده شود

کی غم خورد آنکه شاد مطلق باشد
تخم غم را کجا پذیرد چو زمین

کی گفت که آن زنده‌ی جاوید بمرم
آن دشمن خورشید در آمد بر بام

لبهای تو آنکه که با ستیز بود
گر در دل تنگ خود تو ماهی بینی

لعلیست که او شکر فروشی داند
نامش گویم و لیک دستوری نیست

ما بسته بدیم بند دیگر آمد
در حلقه‌ی زلف او گرفتار بدیم

هر لحظه میی به جان سرمست دهد
این طرفه که یک قطره‌ی آب آمده است

ما می خواهیم و دیگران میخواهند
ما زان غم او به بازی و خنداخند

ماهی که کمرگرد قمر می بندد
چون بیندم او که من چین گریانم

مائیم ز عشق یافته مرهم خود

تا هر دم ما حوصله‌ی عشق رود	در هر دم ما عشق بیابد دم خود
مردان رخت که سر معنی دانند این طرفه‌تر آنکه هرکه حق را بشناخت	از دیده‌ی کوتاه نظران پنهانند ممن شد و خلق کافرش میخوانند
مردان رهش زنده به جان دگرند منگر تو بدین دیده بدیشان کایشان	مرغان هواس ز آشیان دگرند بیرون ز دوکون در جهان دگرند
مردیکه بهست و نیست قانع گردد موقوف صفات و فعل کی باشد او	هست و عدم او را همه تابع گردد کز صنع برون آید و صانع گردد
مرغ دل من ز بسکه پرواز آورد چندان به همه سوی جهان بیرون شد	عالم عالم جهان جهان راز آورد کاین هر دو جهان به قطره‌ای باز آورد
مرغی که ز باغ پاکبازان باشد گر سر بکشد ز سرکشان میرسدش	هم سرکش و هم سرخوش و شادان باشد کاندر سر او غرور بازان باشد
مرغی ملکی زانسوی گردون بپرد آن مرغ که از بیضه‌ی سیمرغ بزاد	آن سوی که سوی نیست بیچون بپرد جز جانب سیمرغ بگو چون بپرد
مستان غمت بار دگر شوریدند آمد سر مه سلسله را جنبانید	دیوانه دلانت سر مه را دیدند بر آهن سرد عقل را بندیدند
مشکین رسنت چو پرده‌ی ماه شود ور چاه ز نخدانت ببیند یوسف	بس پرده‌نشین که ضال و گمراه شود آید که بر آن رسن در این چاه شود
مطرب خواهم که عاشق مست بود گر نیست بود شاه و گر هست بود	درکوی خرابات تو پایست بود یارب بده آن کس که از دست بود
معشوقه چو آفتاب تابان گردد چون باد بهار عشق جنبان گردد	عاشق به مثال ذره گردان گردد هر شاخ که خشک نیست رقصان گردد

معشوقه خانگی بکاری ناید
معشوقه کسی باید کاندل لب گور

کو عشوه نماید و وفا ننماید
از باغ فلک هزار در بگشاید

مگذار که غصه در میانت گیرد
رو شربت عشق در دهان نه شب و روز

یا وسوسه های این جهانت گیرد
زان پیش که حکم حق دهانت گیرد

مگذار که وسوسه زبونت گیرد
تا آن مه بی چون کند آهنگ گرفت

چون مار به حيله و فسونت گیرد
حیران شود آسمان که چونت گیرد

من بنده ی آن قوم که خود را دانند
از ذات و صفات خویش خالی گردند

هردم دل خود را ز علط برهاند
وز لوح وجود انا الحق خوانند

من بنده ی یاری که ملالش نبود
گوئی که خیالست و ترا نیست وصال

کانرا که ملالست وصالش نبود
تا تیره بود آب خیالش نبود

من بی خبرم خدای خود میدانم
باری دل من شاخ گلی را ماند

کاندر دل من مرا چه میخنداند
کش باد صبا بلطف می افشاند

من چوب گرفتم به کفم عود آمد
گوید که در صفر سفر نیکو نیست

من بد کردم بدیم مسعود آمد
کردم سفر و مرا چنین سود آمد

مه را طرفی بماه رو میماند
نی نی زکجا تا بکجا مه که بود

چیزیش بدان فرشته خو میماند
جان بنده ی او بدو خود او میماند

مه رویان را یکان یکان برشمرد
ای انجمنی که رد پس پرده درید

باشد به غلط نام مه ما ببرید
بر دیده ی پر آتش من در گذرید

می آید یار و چون شکر میخندد
این یک نظری که در جهان محرم او است

وز مرتبه بر شمس و قمر میخندد
هم پنهانی بدان نظر می خندد

می جوشد دل که تا به جوش تو رسد
می نوشد زهر تا بنوش تو رسد

بی هوش شده است تا به هوش تو رسد
چون حلقه شده است تا بگوش تو رسد

می گوید عشق هرکه جان پیش کشد
در گوش تو بین عشق چها میگوید

صد جان و هزار جان عوض بیش کشد
تا گوش کشانت بسوی خویش کشد

نی آب روان ز ماهیان سیر شود
نی جان جهان ز عاشقان تنگ آید

نی ماهی از آن آب روان سیر شود
نی عاشق از آن جان جهان سیر شود

گر راه روی راه برت بکشایند
ور پست شوی، نگنجی در عالم

ور نیست شوی به هستیت بگرایند
وانگاه ترابی تو به تو بنمایند

قسمت هشتم

و هو معکم از او خبر می آید
زانی ناخوش که خویش نشناخته ای

در سینه از این خبر شرر می آید
چون بشناسی دگرچه در می آید

هان ای دل خسته وقت مرهم آمد
یاریکه از اوکار شود یاران را

خوش خوش نفسی بزن که آن دم آمد
در صورت آدمی به عالم آمد

هر جا به جهان تخم وفا برکارند
هرجا ز طرب ساز نی بردارند

آن تخم ز خرمنگه ما می آرند
آن شادی ماست آن خود پندارند

هر چند دلم رضا او می جوید
خون از سر انگشت فرو می چکدش

او از سر شمشیر سخن می گوید
او دست به خون من چرا می شوید

هرچیزکه بسیار شود خوار شود
گر سیر شود از همه بیزار شود

گر خوار شود به خانه ی پار شود
یارش به بهای جان خریدار شود

هر دل که بسوی دلربائی نرود
ای شادکبوتری که صید عشق است

والله که بجز سوی فنائی نرود
چندانکه برانیش بجائی نرود

هر روز دلم نو شکری نوش کند

کز ذوق گذشته ها فراموش کند

اول باده ز عاشقی نوش کند	آنگاه دهد به ما و مدهوش کند
هر شب که دل سپهرگلشن گردد	عالم همه ساکن چو دل من گردد
صد آه برآورم ز آینه‌ی دل	آینه‌ی دل ز آه روشن گردد
هر شب که ز سودای تو نوبت بزنند	آن شب همه جان شوند هر جا که تنند
در چادر شب چه دختران دارد عشق	گر غم آید سبلت و ریشش بکنند
هر عمر که بی دیدن اصحاب بود	یا مرگ بود به طبع یا خواب بود
آبی که ترا تیره کند زهر بود	زهری که ترا صاف کند آب بود
هر عمر که بی دیدن اصحاب بود	یا مرگ بود به طبع یا خواب بود
آبی که ترا تیره کند زهر بود	زهری که ترا صاف کند آب بود
هر قبض اثر علت اولی باشد	صورت همه مقبول هیولی باشد
هر جزو زکل بود ولی لازم نیست	کانجا همه کل قابل اجزا باشد
هرگز حق صحبت قدیمت نبود	واندیشه‌ی این سیه گلیمت نبود
بر دیده نشینی و بدل درباشی	ور آتش و آب هیچ بیمت نبود
هر کو بگشاده گرهی می‌بندد	بر حال خود و حال جهان می‌خندد
گویند سخن ز وصل و هجران آخر	چیزیکه جدا نگشت چون پیوندد
هر لحظه همی خوانمش از راه بعید	کو سوره‌ی یوسف است و قرآن مجید
گفتم که دلم خون شد و از دیده دوید	گفت آنکه ترا دیدکس را ندوید
هر لقمه‌ی خوش که بر دهان می‌گردد	میجوشد و صافش همه جان می‌گردد
خورشید و مه و فلک از آن می‌گردد	تا هر چه نهان بود عیان می‌گردد
هر موی زلف او یکی جان دارد	ما را چو سر زلف پریشان دارد
دانی که مرا غم فراوان از چیست	زانست که او ناز فراوان دارد

هستی اثری ز نرگس مست تو بود
گفتم که مگر دست کسی در تو رسد

آب رخ نیستی هم از هست تو بود
چون به دیدم که خود همه دست تو بود

هشدار که فضل حق بناگاه آید
خرگاه وجود خود ز خود خالی کن

ناگاه آید بر دل آگاه آید
چون خالی شد شاه به خرگاه آید

هل تا برود سرش به دیوار آید
آید بر من سوزن و انگشت گران

سر بشکند و جامه به خون آلاید
کان گفته سخنهای منش یاد آید

هم کفرم و هم دینم و هم صافم و درد
گر من میرم مرا مگوئید که مرد

هم پیرم و هم جوان و هم کودک خرد
کو مرده بدو زنده شد و دوست ببرد

همواره خوشی و دلکشی نامیزد
در عالم باد خاک بر سرکردن

هشدار مکن کژکه قدح میریزد
شک نیست که هر لحظه غباری خیزد

یاد تو کنم دلم تپیدن گیرد
هرجا خبر دوست رسیدن گیرد

خونابه ز دیده ام چکیدن گیرد
بیچاره دلم ز خود رمیدن گیرد

یاران یاران ز هم جدائی مکنید
چون جمله یکید دو هوائی مکنید

در سر هوس گریز پائی نکنید
فرمود وفا که بی وفائی مکنید

یار خواهم که فتنه انگیز بود
با چرخ و ستارگان با ستیز بود

آتش دل و خونخواره و خونریز بود
در بحر رود چو آتش نیز بود

یاریکه مرا در غم خود می بندد
چون بیند او مرا که من غمگینم

غمگینم از آنکه خوشدلیم نپسندد
پنهان پنهان شکر شکر می خندد

یک سو مشکوٰة امر پیغام نهاد
هر نیک و بدی که اول و آخر رفت

یک سوی دگر هزارگون دام نهاد
او کرد ولی بهانه بر عام نهاد

یک لحظه اگر نفس تو محکوم شود
آن صورت غیبی که جهان طالب اوست

علم همه انبیات معلوم شود
در آینه ی فهم تو مفهوم شود

وان مستی هر خواجه و هر بنده بیار ز آواز سرافیل شوم زنده بیار	آن جمع کن جان پراکنده بیار آواز بکش رضای پاینده بیار
شیرینی آن لعل شکرخاش نگر برگشت و به خنده گفت سوداش نگر	آن زلف سیاه و قد رعناش نگر گفتم که زکوة حسن یک بوسه بده
این مرغ اسیر بجهد از دام آخر وز کرده پشیمان شود ایام آخر	آن ساقی روح دردهد جام آخر گردد فلک تند مرا رام آخر
او چون نگرد بسوی معشوق دگر تاریک نماید به خدا شمس و قمر	آن کس که ترا دیده بود ای دلبر در دیده هر آنکه کرد سوی تو نظر
ورنه برو این مصطبه را تنگ مدار ای خونی خونخواره ز ما چنگ مدار	از عاشق بدنام بیا ننگ مدار از دردی خم بجز مرا دنگ مدار
نی دل دارم نه عقل و نه صبر و قرار آخر قدح شیر به عصار بسیار	امروز من از تشنه دهانی و خماری می آیم و می روم چو انگور افشار
طبع تو مزاج دهر نشناخت مگر انگار که گلخنی نپرداخت قدر	اندیشه‌ی دهرت ز چه بگذاخت جگر پندار که نطفه‌ای نینداخت پدر
و آورده خبرهای سموات به زیر یارب تو بده دمدمه پنجه‌ی شیر	ای آمده ز آسمان درین عالم دیر ز آواز تو آدمی کجا گردد سیر
زاهد شو و چشم را بخوابان بگذار بیچاره‌ی عشق اوست بیچاره نظر	ای آنکه دلت باید در وی منگر اما چکند چشم که بیرون و درون
وی بوده سماع مرغ جانرا سر و پر مانند نماز از پس پیغمبر	ای بوده سماع آسمانرا ره و در اما به حضور تست آن چیز دگر
اندر ره تو پای من از سر خوشتر	ای خاک درت ز آب کوثر خوشتر

چون بانگ دف عشق ترا ماه شنید

مه گشت دو تا وگفت چنبر خوشتر

ای دلبر عیار دل نیکوفر
ای از شکر ت دهان گلها پر زر

از جمله‌ی نیکوان توئی نیکوتر
وز هجر کبود پوش تو نیلوفر

ای دل بگذر ز عشق و معشوق و دیار
در توبه‌ی نیستی شو و باک مدار

گر دیده وری ز هر سه بندی زنار
کاین فقر منزّه است زیار و اغیار

ای زاده‌ی ساقی هله از غم بگذر
گفتی که ز غم گریختم شاد شدم

ای همدم روح قدس از دم بگذر
شادی روان خود از این هم بگذر

ای ظل تو از سایه‌ی طوبی خوشتر
پیش از رخ بنده‌ی معنی بودم

ای رنج تو از راحت عقبی خوشتر
ای نقش تو از هزار معنی خوشتر

ای عشق خوشی چه خوش که از خوش
خوشتر
هر شش جهت از عشق خوش‌آباد شدست

آتش به من اندر زن کاتش خوشتر
با این همه بیرون شدن از شش خوشتر

ای مرد سماع معده را خالی دار
چون پرکردی شکم ز لوت بسیار

زیرا چو تهیست نی کند ناله‌ی زار
خالی مانی ز دلبر و بوس و کنار

این صورت باغست و در او نیست ثمر
یا کار معلق و فریبست و غرر

تو رنجه مشو بیهده سوگند مخور
خود از تو نجست کس از این جنس خبر

بالا بنگر دو چشم را بالا دار
مردانه و مرد روی دل اینجا دار

صاحب نظری کن و نظر با ما دار
آوردم و آمدم تو دانی یاد آر

بالا منشین که هست پستی خوشتر
در هستی دوست نیست گردان خود را

هشیار مشوکه هست مستی خوشتر
کان نیستی از هزار هستی خوشتر

با همت باز باش و یا هیبت شیر
رو زود بدانجا که نه زود است و نه دیر

در مخزن جان درآی با دیده‌ی سیر
بر بالا روکه خود نه بالا است نه زیر

از عاشق و معشوق و غم و خون جگر تو خود دگری شها و عشق تو دگر	بسیار بخواندهام دستان و سمر پای علم عشق همه عشق تو است
کز ذکر ترا راه نمایند به فکر بینی به یقین جمال معشوقه‌ی بکر	تا بتوانی مدام می‌باش به ذکر محرم چو شدی در حرم اجلالش
تا چند خوری چو اشتران خوشه‌ی خار ای کافر و کافر بیچه آخر دین دار	تا چندکشی سخره‌ی نفس بیکار تا چند دوی از پی نان و دینار
با غم بیچه کار آید و عیشم بیچه کار وز ابر بجای قطره گو سنگ بیبار	چون از رخ یار دور گشتم به بهار از باغ بجای سبزه گو خار بروی
چون باده ز جام تست مستی خوشتر کان نیستی از هزار هستی خوشتر	چون بت رخ تست بت پرستی خوشتر در هستی عشق تو چنین نیست شدم
گفتا که دگر به وصلم امید مدار تو رنگ خزان داری و من رنگ بهار	چون دید رخ زرد من آن شهره نگار زیرا که تو ضد ما شدی در دیدار
خواهی سر خر به خودپرستان بنگر کون خر اگر نه‌ای به بستان بنگر	خواهی بستان حلقه‌ی مستان بنگر اکنون سر خر نیز به بستان آمد
ما نیز همی زرد شویم از غم یار گرکار چنین ماند خدایا زنه‌ار	خورشید همی زرد شود بر دیوار گاه از غم یار و گه ز نادیدن یار
درویش و تهی روم من راه‌گذر ور نگشائی گمان بد نیز مبر	در باغ در نیامدم گرد آور خواهی که برون روم مرا بگشا در
میکار دل و دیده میندیش ز بر والله که خبر نداری از زیر و زبر	در خاک در وفای آن سیمین بر از من بشنو تا نشوی زیر و زبر
بیچیدن مستان به ملاقات نگر	در مصطبه‌ها گر دو خرابات نگر

در کعبه‌ی عشق سوی میقات نگر

هیئات شنو ز روح و هیئات نگر

در نوبت عشق چشم باشد در بار
این دم چو بهار است ز روی دلدار

چون او بگذشت دل بروید چو بهار
چون کار به نوبت است دم را هشدار

دست و دل ما هرچه تهی‌تر خوشتر
عیش خوش مفلسانه یک چشم زدن

و آزادی دل ز هرچه خوشتر خوشتر
از حشمت صد هزار قیصر خوشتر

دوری ز برادر منافق بهتر
خاک قدم یار موافق حقا

پرهیز ز یار ناموافق بهتر
از خون برادر منافق بهتر

رفتم به سرگور کریم دلدار
در خاک ندا کردم خاکا زنهار

میتافت ز گلزار تنش چون گلزار
آن یار وفادار مرا نیکو دار

روی چو مهت پیش چراغ اولی‌تر
این حلقه چو باغست تو بلبل ما را

روی حبشی کرده به داغ اولی‌تر
رقص بلبل میان باغ اولی‌تر

زان ابروی چون کمانت ای بدر منیر
گویم ز دل و شیشه و خون چیست نظیر

دل شیشه‌ی پر خون شود از ضربت تیر
بردارم جام باده و گویدگیر

ساقی گفتم ترا می ساده بیار
گفتی که در این دور فلک بادی هست

وان زنده کن مردم آزاده بیار
تا باد رسیدن ای صنم باده بیار

سیلاب گرفت گرد ویرانه‌ی عمر
خوش باش که تا چشم زنی خود بکشد

آغاز پری نهاد پیمان‌هی عمر
حمل زمانه رخت از خانه‌ی عمر

طبعم چو حیات یافت از جلوه‌ی فکر
در هر بیتی هزار دختر بنمود

آورد عروس نظم در حجره‌ی ذکر
هر یک به مثال مریم آبستن و بکر

فرمود خدا به وحی کای پیغمبر
هر چند ز آتشت جهان گرم شود

جز در صف عاشقان بمنشین بگذر
آتش میرد ز صحبت خاکستر

گر جان داری بیار جان باز آخر
یک نکته شنید جان از آنجا آمد

آنجای که برده‌ای ز آغاز آخر
صد نکته شنید چون نشد باز آخر

گر در سر و چشم عقل داری و صبر
ماهی طمع از زبان گویا ببرید

بفروش زبان را و سر از تیغ بخر
ز این رو نبرند از تن ماهی سر

گر گل کارم بیتو نروید جز خار
ور برگیرم رباب بر درد تار

ور بیضه‌ی طاوس نهم گردد مار
ور هشت بهشت برزنم گردد چار

گفتم بنما که چون کنم بمیر
گفتم که شوم شمع من پروانه

گفتم که: شد آب روغنم گفت بمیر
ای رو تو شمع روشنم گفت بمیر

گفتم چشمم گفت سحابی کم گیر
گفتم که دلم گفت کبابی کم گیر

گفتم جگرم گفت سرابی کم گیر
گفتم که تنم گفت خرابی کم گیر

گر رنگ خزان دارم و گر رنگ بهار
در ظاهر خار و گل، مخالف دیدار

تا هر دو یکی نشد نیامد گل و خار
بر چشم خلاف دید، خندد گلزار

گفتی که: بیا که باغ خندید و بهار
آنجا که تو نیستی از اینهام چه سود؟

شمعست و شراب و شاهدان چو نگار
و آنجا که تو هستی خود از اینها بچه کار؟

گوش ما را بی دم اسرار مدار
بزم ما را بی می خمار مدار

چشم ما را بی رخ دلدار مدار
ما را نفسی بیخودت ای یار مدار

ای بسته حجاب، پردها را بردار
رحم آر که مسیریان را از جوع

تا کس نرود دگر به صید مردار
آب گرمی شدست یلغون بازار

مائیم چو حال عاشقان زیر و زبر
از زیر و زبر منزله آمد شه ما

وز دلبر ما هر دو جهان زیر و زبر
وانکس که از او جست نشان زیر و زبر

مجموع تن و قالب خود را بنگر
مونس خواهی صلاهی بیداری زن

جوقی مستند و خفته بر همدیگر
بر خفته منه پای و ازو در مگذر

سرگشته و حیران توام دستم گیر
من بیسر و بی پای توام دستم گیر

من در طربم همه جهان ماتم گیر
ما و رخ شه هزار بیدق کم گیر

تا این دو یکی نشد نیامدگل و خار
بر چشم خلاف بین بخند ای گلزار

تا مسخرگی نمایمت بس نادر
عاجز شود از عمارتت هر عامر

هم فقریه میرباید و هم لاغر
بروی زن آب ای که خاکت بر سر

مانندهی چرخیان بگرداند یار
چون فاتحه شان به عشق برخواند یار

یا سنگدلست یا نمیداند یار
می بیند و هیچ بر نمیخواند یار

زیرا مرگست زندگانی هشیار
یا پاس دل کباب پر داغ بدار

بیرون نبد آن آب از این جو هرگز
از نافه شنیده ای جدا بو هرگز

شیرین سخنی شکر لبی شورانگیز
یعنی که چو آفتاب دیدی برخیز

مائیم و شب تیره و سودای دراز

مجنون و پریشان توام دستم گیر
هر بیسر و پای دستگیری دارد

من دم نزنم از این جهان دمگیر
بیدق ببری ز ما ولی شه نبری

من رنگ خزان دارم و تو رنگ بهار
این خار و گل ارچه شد مخالف دیدار

من مسخره ی تو نیستم ای فاجر
ویران کنمت چنانکه باید کردن

می آیدگرگ نزد ما وقت سحر
تا چندکنی خرخر اندر بستر

هر دم دل جمع را برنجانند یار
بکدم همه را براند از پیش و دمی

هر دم دل خسته ام برنجانند یار
از دیده به خون نبشته ام قصه ی خویش

هین وقت صبوحست می ناب بیار
یا ناله این رباب بی دل بپذیر

آمد آمد آنکه نرفت او هرگز
او نافه ی مشک و ما همه بوی وئیم

آمد بر من دوش نگاری سر تیز
با روی چو آفتاب بیدارم کرد

آمد دی دیوانه و شبهای دراز

ما را سر خواب نیست دل یاوه شده است

آنرا که دل نیست تا کند پای دراز

آن تاب که من دانم و تو ای دل سوز
نی نی که غلط گفتم ای عشق آموز

ای دوست شب و روز ز دل می افروز
عشق تو و سودای تو آنکه شب و روز

آن یار نهان کشید باز دستم امروز
یک مست نیم هزار مستم امروز

از دست شدم بندگستم امروز
دیوانه‌ی دیوانه پرستم امروز

ای تنگ شکر از ترشان چشم بدوز
دکان شکر فروش و آنکه ترشی

آتش بزن و هرچه بجز عشق بسوز
برف و سرمای و آنکه فصل تموز

ای جان سماع و روزه و حج و نماز
امروز منم مطربت ای شمع طراز

وی از تو حقیقت شده بازی و مجاز
وز چرخ بود نثار و قوال انداز

ای جان لطیف بیغم عشق مساز
پیداست سراپا همه سودا و مجاز

در هر نفسش هزار روزه است و نماز
آخر به گراف نیست این ریش دراز

ای دل ز جفای دلستانان مگریز
می جوی نشان ز بی نشانان مگریز

دزدی خواهی ز پاسبانان مگریز
صد جان بده و ز درد جانان مگریز

ای دل همه رخت را در این کوی انداز
ماهی بچه‌ای عمر نداری بی آب

پیراهن یوسف است بر روی انداز
اندیشه مکن خویش در این جوی انداز

ای ذره ز خورشید توانی بگریز
تو همچو سبئی و قضا همچون سنگ

چون نتوانی گریخت با وی مستیز
با سنگ مپیچ و آب خود را بمریز

ای صلح تو با بنده همه جنگ آمیز
آمیزش من با تو اگر میجوئی

تا کی بود این دوستی ننگ آمیز
دریاب ز آب دیده‌ی رنگ آمیز

ای عشق تو داده باز جان را پرواز
یک ذره عنایت تو ای بنده نواز

لطف تو کشیده چنگ جان را در ساز
بهرتر ز هزار ساله تسبیح و نماز

ای عشق نخسی و نخفتی هرگز
باقی سخنی هست نگویم او را

در دیده‌ی خفتگان نیفتی هرگز
تو نیز نگوئی و نگفتی هرگز

ای کرده ز نقش آدمی چنگی ساز
ای لعل لب ت توانگری عمر دراز

جانها همه اقوال تو از روی نیاز
یک هدیه از آن لعل به قوال انداز

ای لاله بیا و از رخم رنگ آموز
و آنگه که نوای وصل آهنگ کند

وی زهره بیا و از دلم چنگ آموز
ای بخت بد بیا و آهنگ آموز

امروز خوشم به جان تو فردا نیز
هم کار و گیای دوست کارافزا نیز

هم آبم و هم گوهرم و دریا نیز
هر لاف که دل زند بگویم ما نیز

امروز مرو از برم ای یار بساز
ای عشوه فروش با خریدار بساز

ای گلبن صد برگ بدین خار بساز
ای ماه تمام با شب تار بساز

امشب که گشاده است صنم با ما راز
زاغان سیاه امشب اندر طربند

ای شب چه شبی که عمر تو باد دراز
با باز سپید جان شده در پرواز

باز آمدم اینک که زخم آتش نیز
آورده‌ام آتشی که می‌فرماید

در توبه و درگناه و زهد و پرهیز
کای هرچه بجز خداست از جا برخیز

بازی بودم پریده از عالم راز
اینجا چه نیافتم کسی را دمساز

تا بوکه برم ز شیب صیدی بفراز
زان در که بیامدم برون رفتم باز

بنمای بمن رخ ای شمع طراز
تا با تو بوم معجز من جمله نماز

تا نازکنم نه روزه دارم نه نماز
چون بی تو بوم نماز من جمله معجز

جهدی بکن ار پند پذیری دو سه روز
دنیا زن پیرست چه باشدگر تو

تا پیشتر از مرگ نمیری دو سه روز
با پیر زنی انس نگیری دو سه روز

زنها مشو غره به بیباکی باز
مرغی تو ولیک مرغ مسکین و معجز

زیرا که پری دارد از دولت باز
با باز شهنشاه تو شطرنج مبارز

درد تو علاج کس پذیرد هرگز
گفتی که نهال صبر در دل کشتی

یا از تو مراد میگریزد هرگز
گیرم که بکاشتم بگیرد هرگز؟

در سر هوس عشق تو دارم همه روز
مر مستان را خماریک روزه بود

در عشق تو مست و بیقرارم همه روز
من آن مستم که در خمارم همه روز

دل آمد و گفت هست سوداش دراز
سرو آمد و گفت قد و بالاش دراز

شب آمد و گفت زلف زیباش دراز
او عمر عزیز ماست گو باش دراز

دل بر سر تو بدل نجوید هرگز
صحرای دلم عشق تو شورستان کرد

جز وصل تو هیچ گل نبوید هرگز
تا مهرکسی دگر نروید هرگز

زین سنگدلان نشد دلی نرم هنوز
نگرفت دباغت آخر این چرم هنوز

زین یخ‌صفتان یکی نشد گرم هنوز
نگرفت یکی را ز خدا شرم هنوز

شب گشت و خبر نیست مرا از شب و روز
ای شب شب از آنی که از او بیخبری

روز است شبم ز روی آن روز افروز
وی روز برو ز روز او روز آموز

قسمت نهم

صد بار بگفتمت ز مستان مگریز
از من بشنوگریز پا سر نبرد

جان در کفمان سپار و بستان مگریز
گر جان خواهی ز حلقه‌ی جان مگریز

صد بار بگفت یار هر جا مگریز
هر گه ز خیال گرگ ترسان گردی

گر بگریزی بجز سوی ما مگریز
در شهرگریز سوی صحرا مگریز

گر بکشندم نگردم از عشق تو باز
گویند مرا سرت ببریم به گاز

زیرا که ز چنگ ما برون شد آواز
پیراهن عمر خود چه کوتاه چه دراز

گر در ره عشق او نباشی سرباز

زنهار مکن حدیث عشقی سرباز

گر روشنی میطلبی همچون شمع

پروانه صفت تو خویشتن را در باز

گر گوهر طاعتی نسفتم هرگز

ورگرد بدی ز دل نرفتم هرگز

نومید نیم ز بارگاه کرمت

زیرا که ترا دو من نگفتم هرگز

مائیم و توئی و خانه خالی برخیز

هنگام ستیز نیست ای جان مستیز

چون آب و شراب با حریفان آمیز

چندانکه رسم بجای کج دار و مریز

مائیم و دمی کوتاه و سودای دراز

در سایه‌ی دل فکنده دو پای دراز

نظاره کنان بسوی صحرای دراز

صد روز قیامت است چه جای دراز

مائیم و هوای یار مه رو شب و روز

چون ماهی تشنه اندر این جو شب و روز
خود در شب وصل عاشقان کو شب و روز

زین روز شبان کجا برد بو شب و روز

مردانه بیا که نیست کار تو مجاز

آغاز بنه ترانه‌ی بی‌آغاز
آخر به گراف نیست این ریش دراز

سبلت میمال خواجه‌ی شهر توئی

معشوقه‌ی ما کران نگیرد هرگز

وین شمع و چراغ ما نمیرد هرگز

هم صورت و هم آینه والله که ویست

این آینه زنگی نپذیرد هرگز

من بودم و دوش آن بت بنده نواز

از من همه لابه بود و از وی همه ناز

شب رفت و حدیث ما به پایان نرسید

شبرا چه گنه حدیث ما بود دراز

من سیر نگشته‌ام ز تو یار هنوز

وامم داری نبات بسیار هنوز
لب بگشاید به عشقت آن خار هنوز

گر از سر خاک من برآید خاری

من هم‌تیم کجا بود چون من باز

عرضه نکنم به هیچکس آز و نیاز
گه صید و گه‌ی قید و گه‌ی ناز و گه‌ی آز

با خویشتم خوش است در پرده‌ی راز

میگوید مرمرانگار دلسوز

میباید رفت چون به پایان شد روز
خورشید تو خویش را بدین چرخ بدوز

ای شب تو برون میای از کتم عدم

نی چاره‌ی آنکه با تو باشم همراز
کارم ز تو البته نمیگردد ساز

نی زهره‌ی آنکه بی‌تو پردازم راز
کار من بیچاره حدیثی است دراز

هین وقت صبحوست میان شب و روز
زان آتش آب گونه یک شعله برآر

غیر از مه و خورشید چراغی مفروز
در بنگه اندیشه زن و پاک بسوز

یاری خواهی زیار با یار بساز
از بهر وصال ماه از شب مگریز

سودت سوداست با خریدار بساز
وز بهرگل و گلاب با خار بساز

یک شب چو ستاره گر نخسبی تا روز
در تاریکیست آب حیوان تو مخسب

تابد به تو اینچنین مه جان افروز
شایدکه شبی در آب اندازی پوز

آمد آمد ترش ترش یعنی بس
آن مرغ دلی که نیست در بند قفس

میپندارد که من بترسم ز عسس
او را تو مترسان که نترسد از کس

احوال دلم هر سحر از باد بی‌پرس
ورکشتن بیگناه سودات شود

تا شاد شوی از من ناشاد بی‌پرس
از چشم خود آن جادوی استاد بی‌پرس

از حادثه‌ی جهان زاینده مترس
این یکدم عمر را غنیمت میدان

وز هرچه رسد چو نیست پاینده مترس
از رفته میندیش وز آینده مترس

از روز قیامت جهان سوز بترس
ای در شب حرص خفته در خواب دراز

وز ناوک انتقام دلدوز بترس
صبح اجلت رسید از روز بترس

ای یوسف جان ز حال یعقوب بی‌پرس
وی جمله خوبان بر تو لعبتگان

وی جان کرم ز رنج ایوب بی‌پرس
حال ما را ز هجرنا خوب بی‌پرس

جانا صفت قدم ز ابروت بی‌پرس
حال دلم از دهان تنگت بطلب

آشفتمگیم ز زلف هندوت بی‌پرس
بیماری من ز چشم جادوت بی‌پرس

چون روبه من شدی تو از شیر مترس
از چرخ چو آن ماه ترا همراه است

چون دولت تو منم ز ادبیر مترس
گر روز بگاهست وگر دیر مترس

یک دشمن جان شگرف حامی که مپرس
می خواند مر مرا به نامی که مپرس

هجرانش چنان پر آتش آمد که مپرس
این یک سخنم چنان خوش آمد که مپرس

خاک در آسمان ما باش و مترس
دل تنگ مکن از آن ما باش و مترس

وز مصحف کز آیت حق خوان و مترس
معشوق تو هم توئی یقین دان و مترس

این اشک چو ناردانه می بین و مپرس
خون بر در آستانه می بین و مپرس

زین تیر قبا بخش کمر دوز بترس
آنروز که توبه کرد آنروز بترس

صدکاری و صد رنگی و صد پیشه و پیس
در مطبخ مدخلان برو کاسه بلیس

بی آب شدی پیش تو آبیست مترس
بیدار شو از جهان که خوابیست مترس

زانسان شده ام بی سر و سامان که مپرس
وانگه ز منش بپرس چندان که مپرس

تازه نبرد هیچ فضول سوبش
تا دیده‌ی هر خسی نبیند رویش

بالله بر هیچ دوست نگذاشتمش

دارد به قدح می حرامی که مپرس
پیشم دارد شراب حامی که مپرس

دلدار چنان مشوش آمد که مپرس
گفتم که مکن گفت مکن تا نکنم

رو در صف بندگان ما باش و مترس
گر جمله‌ی خلق قصد جان توکنند

رو مرکب عشق را قوی ران و مترس
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی

رویم چو زر زمانه می بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب

زین عشق پر از فعل جهانسوز بترس
وانگه آید چو زاهدان توبه کند

عاشق چو نمیشوی برو پشم بریس
در کاسه‌ی سر چو نیستت باده‌ی عشق

مر تشنه‌ی عشق را شرابیست مترس
گنجی تو اگر بیت خرابیست مترس

هستم ز غمش چنان پریشان که مپرس
ای مرغ خیال سوی اوکن گذاری

آتش در زن بگیر پا در کوبش
آنروی چو ماه را بپوش از مویش

آن دل که من آن خویش پنداشتمش

بگذاشت بتا مرا و آمد بر تو

نیکو دارش که من نکو داشتمش

آن دم که حق بنده گزاری همه خوش
از خانه برانیم بزاری همه خوش

وز مهر سر بنده بخاری همه خوش
چون عزم کنم هم بگذاری همه خوش

آندیده که هست عاشق گلزارش
گر راست بود یار دهد پرگارش

مشغول کجا کند سر هر خارش
ور کژ نگردد راست نیاید کارش

آنرا که رسول دوست پنداشتمش
بگشاد دهانرا که بگوید چیزی

من نام و نشان دوست درخواستمش
از غایت غیرت تو نگذاشتمش

آن رند و قلندر نهان آمد فاش
یا او است خدایا که فرستاده خداهش

در دیده‌ی من بجو نشان کف پاش
ای مطرب جان یک نفسی با ما باش

آنکس که نظر کند به چشم مستش
وانکس که به انگشت نماید رخ او

از رشک دعای بدکنم پیوستش
گر دسترسم بود ببرم دستش

از آتش تو فتاده جانم در جوش
از حسرت آنکه گیرمت در آغوش

وز باده تو شده است جانم مدهوش
هر جای کنم فغان و هر سوی خروش

امروز حریف عشق بانگی زد فاش
دی نیست شده است بین میندیش ز لاش

گر اوباشی جز بر اوباش مباح
فردا که نیامده است از وی متراش

اندر بر خویشم بفشاری همه خوش
چون مرگ دهی از پس آن برگ دهی

بر راه زنان مرگ گماری همه خوش
از مرگ حیاتها برآری همه خوش

ای باد صبا به کوی آن دلبرکش
ور زانکه برای خود نباشد دلکش

احوال دلم بگوی اگر باشد خوش
زنهار مرا ندیده‌ای دم درکش

ای جان جهان و روشنائی همه خوش
بر ما گذری اگر کنی سلطانی

آرام دلی و آشنائی همه خوش
ور بوسه مزید بر فزائی همه خوش

ای چشم بیا دامن خود در خون کش
بر لعل لب هر آنکه انگشت نهاد

وی روح برو قماش برگردون کش
مندبس و زبانش از قفا بیرون کش

گفتی چونی بیا که چون روزم خوش
تا روی چو آتشت بدیدم چو سپند

چون روز همی درم می دوزم خوش
می سوزم و می سوزم و مسوزم خوش

گه باده لقب نهادم و گه جامش
گه دانه و گاه صید و گاهی دامش

گاهی زر پخته گاه سیم خامش
این جمله چراست تا نگویم نامش

مرغان رفتند بر سلیمان بخروش
بلبل گفتا به خون ما در بمجوش

کاین بلبل را چرا نمی مالی گوش
سه ماه سخن گویم و نه ماه خموش

من شیشه زخم بر آن دل سنگ خوشش
تا بفروزد به خشم آن رنگ خوشش

تا جنگ کند بشنوم آن جنگ خوشش
تا بخراشد مرا بدان چنگ خوشش

ناگه بزدم دست بسوی جیبش
دستم نرسید سوی جیبش اما

سرمست شدم ز لذت آسایش
المنة الله که بر دم سایش

نیمی دف من به موش دادی همه خوش
با درف دریده در سماع آمده ایم

باقی به کف بنده نهادی همه خوش
ای با تو مراد و بیمرادی همه خوش

هان ای دل تشنه جوی را جویان باش
با آنکه درون سینه بی کام و زبان

بی پای می پای و دایما پویان باش
سرچشمه ی هرگفت توئی گویان باش

هرچند ملولی نفسی با ما باش
یا همچو دلم واله و شیدائی شو

مگریز ز یاران و درین غوغا باش
یا بهر نظاره حاضر سودا باش

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش
گر باد صبا مرکب خود میخواهی

در عالم بیگانگی از خویشان باش
خاک قدم مرکب درویشان باش

ای روز نشاط روشنی وقت تو خوش
در سایه ی زلف تو دمی میخسیم

وی عالم عیش و ایمنی وقت تو خوش
تو نیز موافقت کنی وقت تو خوش

ای روی چو آفتاب تو شادی کش
تنها تو خوشی و بس در این هر دو جهان

وی موی تو سرمایه ده، جمله حبش
باقی تبع تواندگشته همه خوش

ای زلف پر از مشک تتاری همه خوش
در فصل بهار و نوبهاری همه خوش

اندر طلب چو من نگاری همه خوش
چون قند و نبات در کناری همه خوش

ای سودائی برو پی سودا باش
با سایه‌ی خود ز خوی خود در جنگی

در صورت شیدای دلت شیدا باش
خود سایه‌ی تست خصم تو، تنها باش

ای عشق بیا به تلخ خویان خو بخش
از باغ جمال تو چه کم خواهد شد

ای پشت جهان به حسن چوپان رو بخش
زان سیب زنخدان، دو سه شفتالو بخش

ای کرده به پنج شمع روشن هر شش
تا چند چو الحمد مرا می خوانی

ای اصل خوشی و هرچه داری همه خوش
همچون بقره بگيرگوش من وکش

ای گنج بیا زود به ویرانه‌ی خویش
وی مرغ متاب روی از دانه‌ی خویش

وی زلف پریشان مشو از شانه‌ی خویش
ای خانه خدا درآی در خانه‌ی خویش

ای یار مرا موافقی وقت خوش
خواهم به دعا که عاشقان خوش باشند

بر حال دلم چو لایقی وقت خوش
ور زانکه تو نیز عاشقی وقت خوش

با دل گفتم ز دیگران بیش مباح
خواهی که ز هیچکس به تو بد نرسد

رو مرهم ریش باش چون نیش مباح
بدگوی و بدآموز و بداندیش مباح

با پیر خرد نهفته میگویم دوش
نرمک نرمک مرا همی گفت بگوش

کز من سخن از سر جهان هیچ مپوش
کین دیدنیست گفتنی نیست خموش

با ما چه نه‌ای مشو رفیق او باش
گل باش و بهر سخن که خواهی میخند

کاؤل قدمت دمند و آخر پرخاش
مرد سره باش و هرکجا خواهی باش

بر جان و دل و دیده سواری همه خوش

واندر دل و جان هرچه بکاری همه خوش

خوش چشمی و محبوب عذاری همه خوش

فریاد رس جان‌فکاری همه خوش

بر دل چو شکفته گشت اسرار غمش
بایست سوی جهان فانی گردیم

ندهم به گل همه جهان خار غمش
زین پس رخ ما زرد و دیوار غمش

بر من بگریست نرگس خمارش
گر نرگس او به سرمه آلوده بدی

تا خیره شدم زگریه‌ی بسیارش
آلوده شدی ز سرمه‌ها رخسارش

بیچاره دل سوخته‌ی محنت کش
عشقت به من سوخته دل گرم افتاد

در آتش عشق تو همی سوزد خوش
آری همه در سوخته افتد آتش

پیوسته مرید حق شو و باقی باش
چون باده بجوش در خم قالب خویش

مستغرق عشق و شور و مشتاقی باش
وانگاه به خود حریف و هم ساقی باش

تا بتوانی تو جامه‌ی عشق میپوش
در جامه همی سوز و همی باش خموش

چون پوشیدی ز هر بلائی مخروش
کاخر ز پس نیش بود روزی نوش

تا در نرنی بهر چه داری آتش
عیاران را ز آتش آمد مفرش

هرگز نشود حقیقت وقت تو خوش
عیار نه‌ای ز عاشقان پا درکش

جان جانی بیا میان جان باش
تو دولت و بخت همه ای در دو جهان

چون عقل و خرد تاج سر مردان باش
چون دولت و بخت دو جهان گردان باش

چون رنگ بدزدید گل از رخسارش
بسیار بگفت بلبل و سود نداشت

آویخت صبا چو رهنان بردارش
تا بوکه صبا به جان دهد زهارش

خائیدن آن لب که چشیدی شکرش
نگذارد آنکه او به جان و جگرش

مالیدن دستی که کشیدی بسرش
آب حیوان همی رسد از اثرش

دانم که برای ما نخفتی همه دوش
آن نیز فراموش نگردهد ما را

بر صفه‌ی سرد با یکی بالاپوش
ای بوده عزیزتر تو از دیده و گوش

در انجمنی نشسته دیدم دوشش
رخ را به بهانه بر رخسار بنهادم

نتوانستم گرفت در آغوشش
یعنی که حدیث میکنم در گوشش

در حلقه‌ی مستان تو ای دلبر دوش
بر یاد تو کاس و طاس تا وقت سحر

میخانه درون کشیدم از خم سر جوش
میخوردم و میزدم همی دوش خروش

در مجلس سلطان بشکستم جامش
والله که چنان فتاده‌ام در دامش

تا جنگ شود بشنوم آن دشنامش
کز پخته‌ی او نمی‌شناسم خامش

دلدار مرا وعده دهد نشنومش
گوید والله که نشنوی نشنومت

بر مصحف اگر دست نهد نشنومش
خواهد که به اینها بجهد نشنومش

دل یاد تو آرد برود هوش ز هوش
دیدار ترا چشم همی دارد چشم

می بی لب نوشین تو کی گردد نوش
آواز ترا گوش همی دارد گوش

رفت آنکه نبود کس به خوبی یارش
او رفت و نماند در دلم تیمارش

بی آنکه دلم سیر شد از دیدارش
آری برود گل و بماند خارش

سودای توام در جنون میزد دوش
تا نیم شبی خیل خیالت برسد

دریای دو چشم موج خون میزد دوش
ورنی جانم خیمه برون میزد دوش

سوگند بدان دل که شده است او پستش
سوگند بدان دم که مرا میدیدند

سوگند بدان جان که شده است او مستش
پیمان به دستی و به دستی دستش

شب چیست برای ما زمان نالش
وان عاشق ناقصی که نوکار بود

وان را که نه عاشق است او را مالش
گوشش نشود گرم به شب بی بالش

کاری کردم نگاه نکردم پس و پیش
آندم که قضا مکر کند ای درویش

آنرا که چنان کند چنین آید پیش
در خانه گریزد خرد دور اندیش

گر می‌کشدم غم تو هر دم مکش
آنرا که خود انداخته‌ای پای مزین

هل تا بکشندم همه عالم تو مکش
وانرا که تو زنده کرده‌ای هم تو مکش

گر ناله کنم گوید یعقوب مباش
اشکسته بخواهدم و چون سر بکشم

ور صبرکنم گوید ایوب مباش
بر سر زندم که سر مکش چوب مباش

گفتم چشمم گفتم که جیحون کنم
گفتم که تنم گفتم در این روزی چند

گفتم که دلم گفتم که پر خون کنم
رسوا کنم وز شهر بیرون کنم

الجوهر فقر و سوی الفقر عرض
العالم کله خداع و غرور

الفقر شفاء و سوی الفقر مرض
والفقر من العالم کنزو غرض

امروز سماعست و سماعست و سماع
این عشق مطاعست و مطاعست و مطاع

نورست شماعست و شماعست و شماع
از عقل وداعست و وداعست و وداع

عشقت زهر چه آن نشاید مانع
دانی که حروف عشق را معنی چیست

گر عشق نبود، نمودی صانع
عین عابد و شین شاکر و قافست قانع

عاشق گردد بگرد اطلال و ربوع
بر نان تند این و آن دیگر بر لب آب

زاهد گردد بگرد تسیح و رکوع
کانرا عطش آمده است و این را غم جوع

مهمان توایم ما و مهمان سماع
هم بحر حلاوتی و هم کان سماع

ای جان معاشران و سلطان سماع
آراسته باد از تو میدان سماع

هر روز بیاید آن سپهدار سماع
هم طوطی و عندلیب در کار سماع

چون باد صبا بسوی گلزار سماع
هم گردد هر درخت پربار سماع

ای بنده‌ی سردی به زمستان چون زاغ
دریاب که این دم اگر ت فوت شود

محروم ز بلبل و گلستان ز باغ
بسیار طلب کنی به صد چشم و چراغ

بلبل آمد به باغ و رستم ز زاغ
چون سوسن و گل ز خویش بیرون آئیم

آئیم به باغ با تو ای چشم و چراغ
چون آب روان رویم از باغ به باغ

گر با دیگری مجلس میسازم و لاغ

ننهم به خدا ز مهرکس بر دل داغ

لیکن چو فرو شود کسی را خورشید

در پیش نهد بجای خورشید چراغ

گفتی مگری چو ابر در فرقت باغ
ترسم که چراغ زیر طشتی بنهی

من آن توام بخسب ایمن به فراغ
وانگاه بجویمش به صد چشم و چراغ

گویند که عشق بانگ و نامست دروغ
کیوان سعادت بر ما در جانست

گویند امید عشق خامست دروغ
گویند فراز هفت بامست دروغ

گویند که یار را وفا نیست دروغ
گویند شراب جانفزا نیست دروغ

گویند پس از هجر لقا نیست دروغ
گویند که این به پای ما نیست دروغ

از دل سوی دلدار شکافست شکاف
هر روز در این حلقه مصافست مصاف

وانکس که نداند این معافست معاف
می‌پنداری که این گزافست گزاف

امروز طوافست طوافست طواف
نی جنگ و مصافست و مصافست مصاف

دیوانه معافست معافست معاف
وصل است و زفافست زفافست زفاف

با زنگی امشب چو شدستی به مصاف
در کعبه‌ی عشاق طوافی چو کنی

از سینه‌ی خود سینه‌ی شب را بشکاف
دریاب که کعبه میکند با تو طواف

در فقر فقیر باش و در صفوت صاف
گر خصم تو صد تیغ برآرد ز غلاف

با فقر و صفا درآ تو درکار مصاف
چون هیچ نبیند نزند زخم گزاف

گویند مرا چند بخندی زگزاف
ای خصم چو عنکبوت صفرا مییاف

کارت همه عشرتست وگفت همه لاف
سیمرغ طربناک شناسد سر قاف

مهمان تو نیست دو سه روز وگزاف
گر فتنه شود کسی معافست معاف

خوان تو گرفته است از قاف به قاف
بر شمع کند همیشه پروانه طواف

آن تاق که نیست جفتش اندر آفاق
پس گفت مرا که تاق خواهی یا جفت

با بنده بباخت تاق و جفتی به وفاق
گفتم به تو جفت و از همه عالم تاق

آنکس که ترا بیدید ای خوب اخلاق
مه را چه طراوت و زحل را چه محل

در حال دهدکون و مکان را سه طلاق
با طلعت آفتاب اندر افاق

ای داروی فربهی و جان عاشق
شیرین ز دهان تو دهان عاشق

فربه ز خیال تو روان عاشق
جان بندهات ای جان و جهان عاشق

تمکین و قرار من که دارد در عشق
من در طلب آب و نگارم چون باد

مستی و خمار من که دارد در عشق
کار من و بار من که دارد در عشق

لوکان اقل هذه الاشواق
لو قسم ذوالهوی علی العشاق

للشمس لا ذهلت عن الاشراق
العشر لهم ولی جمیع الباقی

هر دل که طواف کرد گرد در عشق
این نکته نوشته اند بر دفتر عشق

هم کشته شد به آخر از خنجر عشق
سر اوست ندارد آنکه دارد سر عشق

هر روز بنو برآید آن دلبر عشق
این خار از آن نهاد حق بر در عشق

در گردن ما درافکنند دفتر عشق
تا دور شود هرکه ندارد سر عشق

چون گشت طلسم جسم آدم چالاک
آن جسم طلسم را چو بشکست افلاک

با خاک درآمیخته شد گوهر پاک
پاکی بر پاک رفت و خاکی در خاک

حاشا که شود سینه‌ی عاشق غمناک
حاشا که بخفت عاشقی اندر خاک

یا از جز عشق دامنش گردد چاک
پاکست و کجا رود در آن عالم پاک

قسمت دهم

خندید فرح تا بزنی انگشتک
بنمودت ابروی خود از زیر نقاب

گردید قدح تا بزنی انگشتک
چون قوس قزح تا بزنی انگشتک

در بحر صفا گداختم همچو نمک
اندر دل من ستاره‌ای شد پیدا

نه کف و ایمان نه یقین ماند و نه شک
گم گشت در آن ستاره هر هفت فلک

آنجا که عنایتست چه صلح و چه جنگ
وانکس که قبولست چه رومی و چه زنگ

ورکار تو نیکست چه تسبیح و چه جنگ
تسلیم و رضا باید ورنه سر و سنگ

با همت بازباش و با کبر پلنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ

زیبا بگه شکار و پیروز به جنگ
کانجا همه آفتست و اینجا همه رنگ

برزن به سبوی صحبت نادان سنگ
با ناهلان مکن تو یک لحظه درنگ

بر دامن زیرکان عالم زن چنگ
آیینه چو در آب نهی گیرد زنگ

چون چنگ خودت بگیرم اندر بر تنگ
گر زانکه در آبگینه خواهی زد سنگ

وز پرده‌ی عشاق برآرم آهنگ
در خدمت تو بیایم اینک من و سنگ

می‌گردد این روی جهان رنگ به رنگ
این لرزه‌ی دلها همه از معشوقیست

وز پرده همی بیند معشوقه‌ی شنگ
کز عشق ویست نه فلک چون مادنگ

یک چند میان خلق کردیم درنگ
آن به که نهان شویم از دیده‌ی خلق

ز ایشان بویا نه بوی دیدیم نه رنگ
چون آب در آهن و چو آتش در سنگ

آنکس که ترا دید و نخندید چو گل
گبر ابدی باشدکو شاد نشد

از جان و خرد تهیست مانند دهل
از دعوت ذوالجلال و دیدار رسل

آن می که گشود مرغ جانرا پر و بال
ساقی عشق است و عاشقان مالامال

دلرها برهانید ز سیری و ملال
از عشق پذیرفته و بر ماست حلال

آواز گرفته است خروشان مینال
آواز خراشان و گلوی خسته

زیرا شنواست یار و واقف از حال
نالان ز زوال خویش در پیش کمال

از عقل دلیل آید و از عشق خلیل
در چرخ نیابی تو نشان عاشق

این آب حیات دان و آن آب سیل
در چرخ درآیی بنشانهای رحیل

از من زر و دل خواستی ای مهرگسل

حقا که نه این دارم و نی آن حاصل

دل کو دل کی دل از کجا عاشق و دل	زرکو زرکی زر از کجا مفلس و زر
نی نیز به درباختن حشمت و مال از قال کسی را نبود راه به حال	اسرار حقیقت نشود حل به سال تا دیده و دل خون نشود پنجه سال
وین نفس خیالست خیالست و خیال امروز وصالست و وصالست و وصال	این عشق کمالست و کمالست و کمال این عشق جلالست و جلالست و جلال
هرچند که راهیست ز دل جانب دل تو مردم دیدای و من مردم گل	این نکته شنو ز بنده ای نقش چگل در چشم تو نیستم تو در چشم منی
کی گنجد در جهان قماش دجال چون مشک جهان پر است از آب زلال	پراز عیسی است این جهان مالا مال شورابه‌ی تلخ تیره دل کی گنجد
وانگه یاری لطیف و بیصبر و ملول وز یار بسوی من خدایست رسول	جانی دارم لجوج و سرمست و فضول از من سوی یار من رسولست خدای
چون بیخبران مباش از خود غافل کاسوده‌ی خفته دیر یابد منزل	چون آمده‌ای در این بیابان حاصل گامی میزن به قدر طاقت منشین
ترتیب دم و قدم نگهدار ای دل تا دم نرنی بی دم دلدار ای دل	چون دم زدی از مهر رخ یار ای دل خود را به قدم ز غیر او خالی کن
دور از دل من که گردد از عشق خجل هم سرمه‌ی دیده‌ای و هم قوت دل	حاشا که کند دل به دگر جا منزل چشمم چو شکفت غیر آب تو نخورد
واقطع لوصالنا جمیع الاشغال کی نعتق بالنجدة روح العمال	الخمیر و من الزق ینادیک تعال فربا و صفاء و سبقنا الحوال
خوکن به خموشی که اصولست اصول صد بانک و غریو است و پیامست و رسول	در خاموشی چرا شوی کند و ملول خود کو خموشی آنکه خمش میخوانی

در باغ نخست غوره است آنگه مل در بانگ شود گربه و آنگه بلبل	در عشق نوا جزو زند آنگه کل اینست دلا قاعده در فصل بهار
دل بر سخنو زبان زگفتن شده لال من تشنه و پیش من روان آب زلال	عشقی به کمال و دلربائی به جمال زین نادره ترکجا بود هرگز حال
این باختن عشق مرا هست حلال عشق من و معشوق مرا نیست زوال	عشقی دارم پاکتر از آب زلال عشق دگران بگردد از حال به حال
تا محرم جان دلنواز آمد دل انصاف بده که پاکباز آمد دل	عمری به هوس در تک و تاز آمد دل در آخرکار رفت و جان پاک بسوخت
لا یمکن شرحها به کتب و رسول ان یجمع بیننا فتصغی و اقول	عندی جمل و من اشتیاق و فضول بل انتظر الزمان و الحال یحول
خوش باشد آینه به پهلوی صقال آن سنگ بود فتاده پهلوی سفال	مردا منشین جزکه به پهلوی رجال یارب چه طرب دارد جان پهلوی جان
آن به که به سودای تو بسپارم دل دل را چکنم بهر چه میدارم دل	ممکن ز تو چون نیست که بردارم دل گر من به غم تو نسپارم دل
در غیب عجایب است بسیار ای دل تو دامن دوست را نه بگذار ای دل	نومید مشو امید می دار ای دل گر جمله جهان قصد به جان توکنند
ای دیده و دل ز نور روی تو خجل جز عشق ز عاشقان چه آید حاصل	هم شاهد دیده ای و هم شاهد دل گویند از آن هر دو چه حاصل کردی
دانی که ز بهر چیست این رسم و عمل این در معنی نبات و کاجیست و غسل	کاجی سازی که روز برفست و وحل یعنی که به صورت او نم و تر، میریست
یا من انا عبده و ادنی و اقل ان لم یکن الوابل بالوصل فطل	یا من هوب سیدی و اعلی و اجل حاشاک تملنی و یوشیک تعل

بنشست چو یک تنگ شکر در پیشم
وین پرده همی زد که خوش و بیخویشم

آمد بت خوش عربده‌ی می کشیم
در بر بنهاد بر بط و ابریشم

میل دل و دیده سوی تو می بینم
آخر نه جهان بروی تو می بینم

آمد شد خود به کوی تو می بینم
گیرم که همه جرم جهان من کردم

بر جان مجرد آن مدامست مدام
آغاز و تمام ما کدامست کدام

آن باده که بر جسم حرامست حرام
در ریز مگو که این تمامست تمام

در دل دارد نهفته این چرخ به خم
بر روید سر ماز صحن عالم

آن خوش سخنان که ما بگفتیم به هم
یکروز چو باران کند او غمازی

در جستن او روان چو آب جویم
نگذاشت که من دست نمازی شویم

آنکس که به آب دیده‌اش میجویم
امروز به گاه آمد و گفتا که سماع

یارب تو ببند خواب او را به کرم
و اندیشه کند به عقل ارجم ترحم

آن کس که بیست خواب ما را بستم
تا باز چشد مرارت بی خوابی

واندم که خراب گشته‌ام آبادم
چون رعد به چرخ میرسد فریادم

آنم که چو غمخوار شوم من شادم
آن لحظه که ساکن و خموشم چو زمین

مرجان ترا خانه‌ی آتش سازیم
تا صاف شوی در آتشت اندازیم

آن وقت آمد که ما به تو پردازیم
توکان زری میان خاکی پنهان

چون بد مستان دست فشان می کردم
آخر بیچه روی آنچنان می کردم

آنها که به پیش دلستان می کردم
هرچند ز روی لطف او خوش خندید

چون لطف خدا بیحد و اندازه شوم
یکبار دگر بخرکه تا تازه شوم

آواز تو بشنوم خوش آوازه شوم
صد بار خریده‌ای و من ملک توام

از خاک فنا بر آسمان می بردم

آواز سرافیل طرب میرسدم

کس را خبری نیست که بر من چه رسید

زان با خبری که بی خبر می‌رسدم

از باد همه پیام او می‌شنوم
این نقش عجب که دیده‌ام بر در دل

وز بلبل مست نام او می‌شنوم
آوازه‌ی آن ز بام او می‌شنوم

از بسکه به نزدیک توام من دورم
وز کثرت پیدا شده‌گی مستورم

وز غایت آمیزش تو مه‌جورم
وز صحت بسیار چنین رنجورم

از بلبل سرمست نوائی شنوم
در آب همه خیال یاری بینم

وز باد سماع دلربائی شنوم
وز گل همه بوی آشنائی شنوم

از بهر تو صد بار ملامت بکشم
گر عمر وفا کند جفاهای ترا

گر بشکنم این عهد غرامت بکشم
در دل دارم که تا قیامت بکشم

از بهر تو گر جان بدهم خوش میرم
دیوانه‌ی آن دو زلف چون زنجیرم

وز بنده‌ی بنده‌ی توام خوش میرم
مدهوش دو چشم جادوی کشمیرم

از ثور فلک شیر وفا میدوشم
هرچندکه دوش حلقه بد درگوشم

هرچندکه از پنجه‌ی او بخروشم
امشب به خدا که بهتر است از دوشم

از چشم تو سحر مطلق آموخته‌ام
از حالت من چشم بدان دوخته باد

وز عشق تو شمع روح افروخته‌ام
چون چشم بر خسار تو در دوخته‌ام

از جوی خوشاب دوست آبی خوردم
خود را بر جوش آسیابی کردم

خوش کردم و خوش خوردم و خوش آوردم
تا آب حیات می‌رود می‌گردم

از خاک در تو چون جدا می‌باشم
چون شمع زگریه آبرو میدارم

با گریه و ناله آشنا می‌باشم
چون چنگ ز ناله با نوا می‌باشم

از خویشتن بجستن آرزو می‌کنم
در بند مقامات همی بودم من

آزاد نشستن آرزو می‌کنم
وان بندگستن آرزو می‌کنم

از خویش خوشم نی نباشد خوشیم
چندان سبکم به عشق کاندرا میزان

از خود گرم نه آب و نی آتسیم
از هیچ کم آیم دو من ار برکشیم

از درد همیشه من دوا می بینم
در صحن زمین به زیر نه طاق فلک

در قهر و جفا لطف و وفا می بینم
بر هرچه نظر کنم ترا می بینم

از روی تو من همیشه گلشن بودم
من میگفتم چشم بد از روی تو دور

وز دیدن تو دو دیده روشن بودم
جانا مگر آن چشم بدت من بودم

از سوز غم تو آتش میطلبم
از ناخوشی خویش به جان آمده ام

وز خاک در تو مفرشی میطلبم
از حضرت تو وقت خوشی میطلبم

از شور و جنون رشک جنان را بزدم
جانیکه بدان زنده ام و خندانم

ز آشفته دلی راحت جان را بزدم
دیوانه شدم چنانکه آن را بزدم

از صنع برآیم بر صانع باشم
چون مطبخ حق ز لوت مالا مالست

حاشا که زبون هیچ مانع باشم
تا چند به آب گرم قانع باشم

از طبع ملول دوست ما می دانیم
شرمنده و ترسنده نبرد راهی

وز غایت عاشقیش می رنجانیم
تا راه حجاب ماست ما می رانیم

از عشق تو گشتم ارغنون عالم
ماننده چنگ شده همه اشکالم

وز زخمه ی تو فاش شده احوالم
هر پرده که می زنی مرا مینالم

از عشق تو من بلند قد می گردم
گویند مرا بگرد او می گردی

وز شوق تو من یکی به صد می گردم
ای بیخبران بگرد خود میگردم

از مطبخ غمهاش بلا میرسدم
بوی جگر سوخته هر دم زدنی

هر لحظه به صدگونه ابا میرسدم
بر مایده ی غم از کجا میرسدم

از هرچه که آن خوشست نهی است مدام
ورنه می و چنگ و روی زیبا و سماع

تا ره نزنند خوشی از این مردم عام
بر خاص حلال گشت و بر عام حرام

اسرار ز دست دادمی نتوانم
چیزیست درونم که مرا خوش دارد

وانرا بسزا گشاد می نتوانم
انگشت بر او نهادمی نتوانم

افتاده مرا عجب شکاری چکنم
سالوسم و زاهدی ولیکن در راه

واندر سرم افکنده خماری چکنم
گر بوسه دهد مرا نگاری چکنم

المنة الله که به تو پیوستم
من بادهی نیستی چنان خوردستم

وز سلسله‌ی بند فراق رستم
حز روز ازل تا باید سرمستم

امروز چو حلقه مانده بیرون دریم
چون حلقه‌ی چشم اگر حریف نظیریم

با حلقه حریف گشته همچون کمریم
باید که ازین حلقه‌ی در درگذریم

امروز همه روز به پیش نظرم
از غایت حاضری چنین مهجورم

او بود از آن خراب و زیر و زبرم
وز قوت آن بیخبری بیخبرم

امروز یکی گردش مستانه کنم
امروز در این شهر همی گردم مست

وز کاسه‌ی سر ساغر و پیمانانم
می جویم عاقلی که دیوانه کنم

امشب که حریف دلبر دلداریم
یک لحظه گل از چمن همی افشانیم

یارب که چها در دل و در سر داریم
یک دم به شکرستان شکر میکاریم

امشب که حریف مشتری و ماهم
سرمست شراب بزم شاهنشاهم

با مه‌رویان چون شکر همراهم
امشب همه آنست که من می‌خواهم

امشب که شراب جان مدامست مدام
اسباب طرب جمله تمامست تمام

ساقی شه و باده با قوامست قوام
ای زنده‌دلان خواب حرامست حرام

امشب که غم عشق مدامست مدام
خون غم و اندیشه حلالست حلال

جام و می لعل با قوامست قوام
خواب و هوس خواب حرامست حرام

امشب که مه عشق تمامست تمام

دلدار فرو کرده سر از گوشه‌ی بام

امشب شب یاد است و سجود است و قیام

چون باده و می خواب حرامست حرام

امشب که همی رسد ز دلدار سلام
ماند به سر زلف توکز بوی خوشت

بر دیده و دل خواب حرامست حرام
می آورد عطار ز بیم از در و بام

امشب همه شب نشسته اندر حزنم
خشم آلودست اگرچه با ماست صنم

فردا بروم مناره را کارد زخم
در چاه رسیده ام ولی بی رسنم

اندر طلب دوست همی بشتابم
گیرم که وصال دوست در خواهم یافت

عمرم به کران رسید و من در خوابم
این عمر گذشته را کجا دریابم

انگورم و در زیر لگد می گردم
گفتیکه به گرد من چرا می گرد

هر سوی که عشق می کشد می گردی
گرد تو نیم به گرد خود می گردم

از دوستیت خون جگر را بخورم
فردا که قیامت آشکار گردد

این مظلومه را تا به قیامت ببرم
تو خون طلبی و من برویت نگرم

ای از تو برون ز خانه ها جای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک

وی تلخی رنجهاات حلوای دلم
خوش آیدم آنکه بشنوی وای دلم

ای بانگ رباب از تو تابی دارم
بر مگذر ساعتی بیا و بنشین

من نیز درون دل ربابی دارم
مهمان شو گوشه‌ی خرابی دارم

ای جان و جهان و جان و جهان گم کردم
می برکف من منه بنه بر دهندم

ای ماه زمین و آسمان گم کردم
کز مستی تو راه دهان گم کردم

ای دوست شکارم و شکاری دارم
گفتی سر سر بریدن من داری

بیکارنم و بس شگرف کاری دارم
آری دارم نگار آری دارم

ای دل چو بهر خسی نشینی چکنم
عالم همه از جمال او روشن شد

وز باغ مدام گل نچینی چکنم
تو دیده نداری که بینی چکنم

حق محسن و منعم و کریمست و رحیم
در حاجت بنده میکند موی دو نیم

تا روی تو دیدم ز حوادث رستم
صد ساغر زرین بخرم بفرستم

تو خالق مطلقى و من مخلوقم
بالا ببرم بلند تا عیوقم

وی لاله‌ی سیراب بپردی آبم
ای گوهر کمیاب ترا کی یابم

پیش از قالب به جان چنین گردیدم
این صبر و سکون را به شما بخشیدم

ورگوش بندى پنهان میگویم
چندین غم دل با تو از آن میگویم

در کس منگر که آشنای تو منم
شکرانه بده که خونبهای تو منم

احرام طواف گرد رویت بستم
چون روی تو دیدم همه را بشکستم

جویان دلست دل بدو بنمائیم
او خنده کنان که ما ترا میبائیم

بالله به سوگند که بس سردارم
هردم خبری آرد از آن سردارم

بشکفت و نمود هرچه من میگفتم
سرمست شدم سر بنهادم خفتم

ای دل ز جهانپان چرا داری بیم
تیرکرمش ز شصت احسان قدیم

ای راحت و آرامگه پیوستم
در مجلس تو گر قدحی بشکستم

ای عشق که هستی به یقین معشوقم
بر کوری منکران که بدخواهاند

ای نرگس پر خواب ربودی خوابم
ای سنبل پرتاب ز تو درتابم

این گردش را ز جان خود دزدیدم
گویند مرا صبر و سکون اولیتر

با تو قصص درد و فغان میگویم
دانسته‌ام اینکه از غمم شاد شوی

با درد بساز چون دواى تو منم
گر کشته شوی مگو که من کشته شدم

باز آمدم و برابرت بنشستم
هر پیمانی که بی تو با خود بستم

باز آمد و باز آمد ره بگشائیم
ما نعره زنان که آن شکارت مائیم

با سرکشی عشق اگر سرد آرم
روزی که چو منصور کنی بردارم

باغی که من از بهار او بشکفتم
با ساغر اقبال چو کرد او جفتم

ای دلبر من عیب مکن سرمستم
وز نیک و بد و سود و زیان وارستم

وز غلغله‌ات چرا جهان پر نکنم
چون از کف تو کفش پر از در نکنم

خاموش شدم گفت خروشت خواهم
ساکن گشتم گفت بجوشت خواهم

بوئیدستم سرشک باریدستم
بر یاد قد تو پاش بوسیدستم

در وقت جفا دست گرانت باشم
تا حکم تو چیست آنچنانست باشم

والله که حقیقت نه مجازی کردم
پس با دل خویش عشق‌بازی چو کردم

پیشانی شیر برنویسیم رقوم
جز در کف داود نگردیم چو موم

جان نیز سبیل جام می کردستم
آن هر دو بوی دادم از غم رستم

آنم چو بدست نیست این می بوسم
می آرم سجده و زمین می بوسم

رنگ تو ز لاله و سمن می شنوم
تا نام تو می گوید و من می شنوم

کوی تو گذر کنم چو پی برگیرم

بالای سر ار دست زند دو دستم
از چنبره‌ی زمانه بیرون جستم

با ملک غمت چرا تکبر نکنم
پیش کرم کفت چو دریا کف بود

بخروشیدم گفت خموشت خواهم
برجوشیدم گفت که نی ساکن باش

بر بوی تو هر کجا گلی دیدستم
در هر چمنی که دیده‌ام سروی را

بر بوی وفا دست زنانت باشم
با این همه اندیشه کنانت باشم

بر زلف تو گر دست درازی کردم
من در سر زلف تو بدیدم دل خویش

بر شاه حبش زینم و بر قیصر روم
ما آهن لشکر سلیمان خودیم

بر میکده وقف است دلم سرمستم
چون جان و دلم همی نمی پیوستند

بر یاد لب‌ت لعل نگین می بوسم
دستم چو بر آسمان تو می نرسد

بوی دهن تو از چمن می شنوم
این هم چو نباشدم لبان بگشایم

بهر تو ز من نوا چو نی برگیرم

چندین کرم و لطف که با من کردی

اندر دو جهان دل از تو کی برگیرم

بیدف بر ما میا که ما در سوریم
مستیم نه مست باده‌ی انگوریم

برخیز و دهل بزن که ما منصوریم
از هرچه خیال کرده‌ای ما دوریم

بیرون ز دوکون من مرادی دارم
بگشای بخنده آن لبان خود را

بی شادیه‌ها روان شادی دارم
زیرا زگشاد آن گشادی دارم

بیکار شدم ای غم عشقت کارم
من صورت وصل میتراشم شب و روز

در بیکاری تخم وفا میکارم
با خاطر چون تیشه مگر نجارم

بیگانه مگیرید مرا زین کویم
دشمن نیم ارچندکه دشمن رویم

در کوی شما خانه‌ی خود می جویم
اصلم ترکست اگرچه هندی گویم

بیگاه شد وز بیگهی من شادم
روز و شب دیگر است در عشق مرا

امشب قنق است یار فرخ زادم
من زین شب و زین روز برون افتادم

تا آتش و آب عشق بشناختم
مانند رباب دل بپرداختم

در آتش دل چو آب بگداختم
تا زخمه‌ی زخم عشق خوش ساختم

تا ترک دل خویش نگیری ندهم
حیلت بگذار و خویشتن مرده مساز

وانچت گفتم تا نپذیری ندهم
جان و سر تو که تا نمیری ندهم

تا جان دارم بنده‌ی مرجان توام
ای نای بنال مست افغان توام

دل جمع از آن زلف پریشان توام
وی چنگ خمش مشکوکه مهمان توام

تا چند بهر زه چون غباری گردم
تا چند چو طفل بر نگاری گردم

که بر سرکه گه سوی غاری گردم
یک چندگهی بگرد یاری گردم

تا چند چو دف دست ستمهات خورم
گفتی که چو چنگ در برت بنوازم

یا همچو رباب زخم غمهات خورم
من نای تو نیستم که دمهات خورم

قسمت یازدهم

تا خواسته‌ام از تو ترا خواسته‌ام خوابی دیدم و دوش فراموشم شد	از عشق تو خوان عشق آراسته‌ام این میدانم که مست برخاسته‌ام
تا روی تو دیدم از جهان سیر شدم ای پای نهاده بر سر خلق زکبر	روباه بدم ز فر تو شیر شدم این نیز بیندیش که سر زیر شدم
تا زلف ترا به جان و دل بنده شدیم ارواح ترا سجده‌کنان می‌گویند	چون زلف بس جمع و پراکنده شدیم چون پیش تو مردیم همه زنده شدیم
تا شمع تو افروخت پروانه شدم در روی تو بیقرار شد مردم چشم	با صبر ز دیدن تو بیگانه شدم یعنی که پری دیدم و دیوانه شدم
تا ظن نبری که از تو بگریخته‌ام بر بسته نیم ز اصل انگیخته‌ام	یا با دگری جز تو درآمیخته‌ام چون سیل به بحریار درریخته‌ام
تا ظن نبری که از غمانت رستم من شربت عشق تو چنان خوردستم	یا بی تو صبور گشتم و بنشستم کز روز ازل تا با بد سرمستم
تا ظن نبری که من دوئی می‌بینم جان و دل من جمله توئی می‌دانم	هر لحظه فتوحی بنوی می‌بینم چشم و سر من جمله توئی می‌بینم
تا ظن نبری که من کمت می‌بینم در وهم نیاید و صفت نتوان کرد	بی زحمت دیده هر دمت می‌بینم آن شادیها که از غمت می‌بینم
تا کاسه‌ی دوغ خویش باشد پیشم ور بی‌برگی به مرگ مالدگوشم	والله که به انگین کس نندیشم آزادی را به بندگی نفروشم
تا پرده‌ی عاشقانه بشناخته‌ایم با مطرب عشق چنگ خود در زده‌ایم	از روی طرب پرده برانداختیم همچون دف و نای هردو در ساخته‌ایم

تا میرود آن نگار ما میرانیم
چون بگذرد این سرکه درین آب و گلست

پیمانہ چو پر شود فرو گردانیم
در صبح وصال دولتش خندانیم

تو بحر لطافتی و ما همچو کفیم
آن کف که به خون عشق آلودستی

آنسوی که موج رفت ما آنطرفیم
بر ما میزان که برکفت همچو دفیم

جانرا که در این خانه وثاقش دادم
چون چندگهی نشست کدبانوی جان

دل پیش تو بود من نفاقش دادم
عشق تو رسید و سه طلاقش دادم

جانی که در او دو صد جهان میدانم
او شاهد حضرتست و حق نیک غیور

گوئی که فلانست و فلان میدانم
هر چشم که بسته گشت از آن میدانم

چندانکه به کار خود فرو می بینم
با زحمت چشم خود چه خواهم کردن

بی دیده گی خویش نکو می بینم
اکنون که جهان به چشم او می بینم

چون تاج منی ز فرق خود افکندیم
بسیارگریستیم و هجران خندید

اینک کمر خدمت تو بر بندیم
وقت است که او بگرید و ما خندیم

چون مار ز افسون کسی می پیچم
والله که ندانم این چه پیچا پیچست

چون طره ی جعد یار پیچا پیچم
این میدانم که چون نیچم هیچم

چون می دانی که از نکوئی دورم
او همچو عصا کش است و من نابینا

گر بگریزم ز نیکوان معذورم
من گام به خود نمیزنم مأمورم

حاشا که ز زخم تیر و خنجر ترسیم
ما گرم روان دوزخ آشامانیم

وز بستن پای و رفتن سر ترسیم
از گفتم و مگوی خلق کمتر ترسیم

خواهم که به عشق تو ز جان برخیزم
خورشید تو خواهم که بیاران برسد

وز بهر تو از هر دو جهان برخیزم
چون ابر ز پیش تو از آن برخیزم

خود راز چنین لطف چه مانع باشیم

چون صنع حقیم پیش صانع باشیم

در مطبخ چرخ کاسه‌ها زرین‌اند

حاشا که به آب گرم قانع باشیم

خیزید که تا بر شب مهتاب ز نیم
کشتی دو سه ماه بر سر یخ راندم

بر باغ گل و نرگس بیخواب ز نیم
وقت است برادران که بر آب ز نیم

در آتش خویش چون دمی جوش کنم
گیرم جانی که عقل بیهوش کند

خواهم که دمی ترا فراموش کنم
در جام درآئی و ترا نوش کنم

در باغ شدم صبح و گل می‌چیدم
شیرین سخنی ز باغبان بشنیدم

وز دیدن باغبان همی ترسیدم
گل را چه محل که باغ را بخشیدم

در بحر خیال غرقه‌ی گردابم
ای دیده نمی‌خواب من بنده‌ی آنک

نی بلکه به بحر میکشد سیلابم
در خواب بدانست که من در خوابم

در چنگ توام بتا در آن چنگ خوشم
ننگست ملامت بره عشق ترا

گر چنگ کنی بکن در آن چنگ خوشم
من نام گرو کردم و با ننگ خوشم

در دور سپهر و مهر ساقی مائیم
در آینه وجود کردیم نگاه

سرمست مدام اشتیاقی مائیم
مائیم و نمائیم که باقی مائیم

در چشمه‌ی دل مهی بدیدیم به چشم
ز آن روز بگردگرد آن چشمه‌ی دل

ز آن چشمه بسی آب کشیدیم به چشم
ماننده‌ی دل، همی دویدیم به چشم

در عالم گل گنج نهانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل بگذشتیم

دارنده‌ی ملک جاودانی مائیم
هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

در عشق توگر دل بدهم جان ببرم
چوگان سر زلف توگر دست دهد

هرچه بدهم هزار چندان ببرم
از جمله جهان گوی ز میدان ببرم

در عشق تو معرفت خطا دانستیم
یک یافتنی از او به فریاد دوکون

چه عشق و چه معرفت کرا دانستیم
این هست از آن نیست که ما دانستیم

وین دل ق بشر دوخت بدر می‌کردم
من بر نظر خویش نظر می‌کردم

عشقتش به هزار جان و دل بخریدم
دست طمع از هر دو جهان ببریدم

هر مردمکش را فلکی می‌بینم
بر عکس تو من دو را یکی می‌بینم

قیمت کردند به یک درم چیزی کم
من هیچکس هم هیچکس هیچکس

مست سقط خوش خوش آشام توام
من رام توام رام توام رام توام

آمد خندان نشست بر بالینم
دل می‌ندهد ره که چنیت بینم

بر سنگ زخم سبوی خود پاره کنم
روزی او را ز لعل تو چاره کنم

امروز چریدیم و به شب هم بچریم
گرچه در رحمت است زحمت ببریم

شب را گفتم فاش مکن اسرارم
خورشید تو داری ز کجا صبح آرم

آندم که ز روش لاله میچید رخم
از قبله‌ی روی تو نگردید رخم

وز غوره فشانان سوی دوشاب شدیم
با بیداران ز خویش در خواب شدیم

در کوی خرابات گذر می‌کردم
هر کس نظری به جانبی می‌افکند

در کوی خرابات نگاری دیدم
بوئی ز سر دو زلف او بشنیدم

در هر فلکی مردمکی می‌بینم
ای احوال اگر یکی دو می‌بینی تو

دستارم و جبه و سرم هر سه به هم
نشیدستی تو نام من در عالم

دشنامم ده که مست دشنام توام
زهرا به بیار تا بنوشم چو شکر

دلدار چو دید خسته و غمگینم
خارید سرم گفت که ای مسکینم

دل زار وثاق سینه آواره کنم
گر پاره کنم هزار گوهر ز غمت

دل میگوید که نقد این باغ دریم
لب میگذردش عقل که گستاخ مرو

دوش آمده بود از سر لطفی یارم
شب گفت پس و پیش نگه کن آخر

دوش از سر مستی بخراشید رخم
گفتم مخراشش که از آنروز که زاد

دوش از طربی بسوی اصحاب شدیم
وز شب صفتان جانب مهتاب شدیم

بر دامن آن عهد شکن چنگ زدم
هم عاقبت آبگینه بر سنگ زدم

آن را که نواختم همان را بزدم
دیوانه شدم چنانکه جان را بزدم

بیگانه‌ام ولیک میراندم
مستند ولی چو روز میداندم

موصوف به مغزکبریا دانستم
خود را چو شناختم ترا دانستم

واگوکه من از لطف تو آن میجویم
وامیگویم خموش وامیگویم

وز غصه‌ی افزون تو افزون گریم
چون دیده برفت بعد از او چون گریم

شب با تو غنودم و نمی دانستم
من جمله تو بودم و نمی دانستم

وین خرقه‌ی آب و گل بدر می کردم
معمور و خراب از آن چنین می کردم

وانجا که توئی صدر من آن را دانم
از عمر شب قدر من آن را دانم

بس نرد نهان که با تو من باختم
کز بهر تو خرگاه پرداختم

جان و دل و دیده در رهش فرسودم

دوش ارچه هزار نام بر ننگ زدم
دل بر دل او نهادم از شوق وصال

دل داد مرا که دلستان را بزدم
جانی که بدو زنده‌ام و خندانم

دیوانه‌ام نیم ولیک همی خواندم
همچون عسسان بجهد در نیمه‌ی شب

ذات تو ز عیبه‌ها جدا دانستم
من دل چکنم چونکه به تحقیق و یقین

رازیکه بگفتی ای بت بدخویم
چون گفت به گریه در شدم پس گفتا

رفتی و ز رفتن تو من خون گریم
نی خود چو تو رفتی ز پیت دیده برفت

روزت بستودم و نمی دانستم
ظن برده بدم به خود که من من بودم

روزی به خرابات تو می میخوردم
دیدم ز خرابات تو عالم معمور

رویت بینم بدر من آن را دانم
وانشب که ترا بینم ای رونق عید

زان دم که ترا به عشق بشناختم
به خرام تو سرمست به خرگاه دلم

ز اول که حدیث عاشقی بشنودم

گفتم که مگر عاشق و معشوق دواند

خود هر دو یکی بود من احوال بودم

زاهد بودی ترانه گویت کردم
اندر عالم نه نام بودت نه نشان

خاموش بدی فسانه گویت کردم
نشاندمت و نشانه گویمت کردم

زنبور نیم که من بدودی بروم
یا سیل شکسته تا برودی بروم

یا همچو پری به بوی عودی بروم
یا حرص که در عشوه‌ی سودی بروم

زین پیش اگر دم از جنون میزده‌ام
عمری بزدم این در و چون بگشادند

وانگه قدم از چرا و چون میزده‌ام
دیدم ز درون در برون میزده‌ام

زینگونه که من به نیستی خرسندم
روزیکه به تیغ نیستی بکشندم

چندین چه دهید بهر هستی پندم
گرینده‌ی من کیست بر او می‌خندم

ساقی امروز در خمارت بودم
می در ده و از دام جهانم به جهان

تا شب به خدا در انتظارت بودم
امشب چو به روز من شکارت بردم

ساقی چو دهد باده‌ی حمرا چکنم
امروز که حاضر است اقبال وصال

چون بوسه طلب کند مه‌افزا چکنم
گرگول نیم حدیث فردا چکنم

سر در خاک آستان تو نهم
جانم به لب آمده است لب پیش من آر

دل در خم زلف دلستان تو نهم
تا جان به بهانه در دهان تو نهم

شادم که ز شادی جهان آزادم
از حالت هیچکس ندارم بایست

مستم که اگر می‌نخورم هم شادم
این دبدبه‌ی خفیه مبارکبادم

شادی کردم چو آن گهر شد جفتم
آشفته چو رعد سر دریا گفتم

چون موج ز باد بود خود آشفتم
چون ابر تهی بر لب دریا خفتم

شاعر نیم و ز شاعری نان نخورم
فضل و هنرم یکی قدح میاشد

وز فضل نلافم و غم آن نخورم
وان نیز مگر ز دست جانان نخورم

شب رفت و هنوز ما به خمار خودیم
هم عاشق و هم بیدل و دلدار خودیم

در دولت تو همیشه سرکار خودیم
هم مجلس و هم بلبل گلزار خودیم

شب گوید من انیس می خوارانم
و آنها که ز عشقشان نصیبی نبود

صاحب جگر سوخته را من جانم
هر شب ملک الموت در ایشانم

شد گلشن روی تو تماشای دلم
ما را ز غمت شکایتی نیست ولیک

شد تلخی جور هات حلوای دلم
ذوقی دارد که بشنوی وای دلم

صد نام زیاد دوست بر ننگ زدیم
ای زهری ساقی دگر لاف نماند

صد تنگ شکر بدین دل تنگ زدیم
کز سور قرابهی تو بر سنگ زدیم

عالم جسم است و نور جانی مائیم
چون از ظلمات آب و گل دور شویم

عالم شب و ماه آسمانی مائیم
هم خضر و هم آب زندگانی مائیم

عشق آمد و گفت تا بر او باشم
میامد و من همی شدم تا اکنون

رخسارهی عقل و روح را بخراشم
این بار نیامدم که آنجا باشم

عشق از بنه بی بنست و بحر است عظیم
جانها همه غرقه اند در بحر مقیم

دریای معلق است و اسرار قدیم
یک قطره از او امید و باقی همه بیم

عشق است صبح و من بدو بیدارم
سوگند به عشقی که عدوی کار است

عشق است بهار و من بدو گلزارم
کانروز که بیکار نیم بیکارم

عشق است قدح و ز قدحش خوشحالم
سوگند بدان عشق که بطلال گر است

او راست عروسی و منش طبالم
کانروز که بطلال نیم بطلالم

عشق تو گرفته آستین می کشدم
وانگه گوئی دراز تا چندکشی

واندر پی یار راستین می کشدم
با عشق بگو که همچین می کشدم

عمری رخ یکدگر بدیدم به چشم
وانگه گوئی دراز تا چندکشی

امروز که درهم نگریدیم به چشم
با عشق بگو که همچین میکشدم

فانی شدم و برید اجزای تنم
مستند و خوشند و می‌پرستند همه

می‌چرخ که بر چرخ بد اول وطنم
در عیب از این وحشت و زندان که منم

فرمود که دست و پا بکاری بزنی
چون در تو زدیم دست از این شادی را

تا می‌نرود دو دست بازی بزنی
پس چون نزنیم دست آری بزنی

قد صبحنا الله به عیش و مدام
املا قدحا وهات یا خیر غلام

قد عیدنا العید و مام صیام
کی یسکرنا ثم علی الدهر سلام

قاشانیم و لا ابالی حالیم
جان داده به عشق رطل مالا مالیم

فتنه شدگان ازال آزالیم
صافی بخوریم و درد بر سر مالیم

قومیکه چو آفتاب دارند قدوم
چون پنجه‌ی شیرانه‌ی خود بکشایند

در صدق چو آهنگند و در لطف چو موم
نی پرده رها کنند و نی نقش و رسوم

گاه از غم دلبران بر آتش باشم
آخر بچه خرمی ز نم راه نشاط

گاه از بی دوستان مشوش باشم
آخر به کدام دلخوشی خوش باشم

گاهی ز هوس دست زنان میباشم
در آب کنم دست که مه را گیرم

گاه از دوری دست گزان میباشم
مه گوید من بر آسمان میباشم

گر باده نهان کنیم بو را چه کنیم
ور با لب خشک عشق را خشک آریم

وین حال خمار و رنگ و رو را چه کنیم
این چشمه‌ی چشم همچو جو را چه کنیم

گر چرخ پر از ناله کنم معذورم
تو جان منی و میدوم در پی تو

ور دشت پر از زاله کنم معذورم
جان را چو به دنباله کنم معذورم

گر چرخ ز نم گرد تو خورشید ز نم
چون حارس چوبک زن بام تو شوم

ور طبل ز نم نوبت جاوید ز نم
چوبک همه بر تارک ناهید ز نم

گر جنگ کند به جای چنگش گیرم

ور خوار کنم بنام و ننگش گیرم

دانی بر من تنگ چرا می‌گیرد

تا چون ببرم آید تنگش گیرم

گر خوب کنی روی مرا خوب توام
گر پاره کنی ز رنج ایوب توام

ور چنگ کنی چو خوب هم خوب توام
ای یوسف روزگار یعقوب توام

گردان به هوای یار چون گردونیم
ما خیره که عاقلان چرا هشیارند

ایزد داند در این هوا ما چونیم
وانان حیران که ما چرا مجنونیم

گر دریائی ماهی دریای توام
در من می‌دم بنده‌ی دمه‌ای توام

ور صحرائی آهوی صحرای توام
سرنای تو سرنای تو سرنای توام

گر دل دهم و از سر جان برخیزم
من بنده به خوی تو نمیدانم زیست

جان بازم و از هر دو جهان برخیزم
مقصود تو چیست تا از آن برخیزم

گر دل طلبم در خم مویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم

ور جان طلبم بر سرکویت بینم
در آب همه خیال رویت بینم

کردیم قبول و من زرد میترسم
از بیم زوال آفتاب عشقت

در خدمت تو ز چشم بد میترسم
حقا که من از سایه‌ی خود میترسم

گر رنج دهد بجای بختش گیرم
زان نازکند سخت که چون بازآید

ور بند نهد بجای رختش گیرم
سختش گیرم عظیم سختش گیرم

گر شاد بینمت بر این دیده نهم
بر عرعر زیبات طوافی دارم

ور دیده بر این رخ پسندیده نهم
گر روی بدان جعد پژولیده نهم

گر صبرکنی پرده‌ی صبرت بدریم
گرکوه شوی در آتشت بگدازیم

ور خواب روی خواب ز چشمت ببریم
ور بحر شوی تمام آبت بخوریم

گرکبر بخورده‌ام که سرمست توام
گفتی که زمین حق فراخست فراخ

مشتاب بکشتتم که در دست توام
ای جان به کجا روم که در دست توام

گر ماه شوی بر آسمان کم نگر
زین بیش اگر بر سرکویت گذرم

ور بخت شوی رخت بسویت نبرم
فرمای که چون مار بکوبند سرم

گر من بدر سرای تو کم گذاری
تو خود به دلم دری چو فکرت شب و روز

از بیم غیوران تو باشد حذرم
هرگه که ترا جویم در دل نگرم

گر یار کنی خصم تو اش گردانیم
گر خار شدی گل از تو پنهان داریم

هر لحظه به نوعی دگرت رنجانیم
ور گل گردی در آتشت بنشانیم

گفتم به فراق مدتی بگزارم
بس نوشیدم ز صبر و بس کوشیدم

باشد که پشیمان شود آن دلدارم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

گویی تو که من ز هر هنر باخبرم
تا از من و مای خود مسلم نشوی

این بی خبری بس که ز خود بیخبری
با این ملکان محرم و همدم نشوی

گفتم دل و دین بر سرکارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نکنی

هر چیز که داشتم نثارت کردم
آن من بردم که بیقرارت کردم

گفتم سگ نفس را مگر پیرکنم
زنجیر دران شود چو بیند مردار

در گردن او ز توبه زنجیرکنم
با این سگ هار من چه تدبیرکنم

گفتم که دل از تو برکنم نتوانم
گفتم که ز سر برون کنم سودایت

یا بی غم تو دمی ز من نتوانم
ای خواجه اگر مرد منم نتوانم

گفتم که ز چشم خلق با دردسیریم
او در تن چون خیال من شد چو خیال

تا زحمت خود ز چشم خلقان ببریم
یعنی که ز چشمها کنون دورتریم

گفتم که مگر غمت بود درمانم
او از سر لطف گفت درمان تو چیست

کی دانستم که با غمت درمانم
گفتم وصلت گفت بر این درمانم

گنجینه‌ی اسرار الهی مائیم
بگرفته ز ماه تا به ماهی مائیم

بحر گهر نامتناهی مائیم
بنشسته به تخت پادشاهی مائیم

گوئی که به تن دور و به دل با یارم
گر نقش خیال خود بینی روزی

زنهار میندار که من دل دارم
فریاد کنی که من ز خود بیزارم

گه در طلب وصل مشوش باشیم
چون از من و تو این من و تو پاک شود

گاه از تعب هجر در آتش باشیم
آنگه من و تو بی من و تو خوش باشیم

لا الفجر بقینه و لا شرب مدام
من یبدل روحه به سیف و سهام

الفخر لمن یطعن فی یوم زحام
یستأهل آن یقعدو الناس قیام

لب بستم و صد نکته خموش گفتم
در سر دارم آنچه به گوشت گفتم

در گوش دل عشوه فروشت گفتم
فردا بنمایم آنچه دوش گفتم

لیلم که نهاری نکند من چکنم
گفتم که به دولتی جهانرا بخورم

بختم که سواری نکند من چکنم
اقبال چو یاری نکند من چکنم

ما از دو صفت زکار بیکار شویم
یک خوانی که سخت از او مست شویم

در دست دو خوی بد گرفتار شویم
خوی دگر آنکه دیر هشیار شویم

ما بادهی ز خون دل خود می نوشیم
جان را بدهیم و نیم از آن باده خوریم

در خم تن خویش چو می می جوشیم
سر را بدهیم و جرعه ای نفروشیم

ما باده زیار دلفروز آوردیم
تا دور ابد جهان نبیند در خواب

ما آتش عشق سینه سوز آوردیم
آن شبها را که ما به روز آوردیم

ما برزگران این کهن دشت نویم
چون لاله‌ی کم عمر در این دشت فنا

در کشته‌ی شادی همه غم میدرویم
تا سر زده از خاک بیادی گرویم

ما جان لطیفیم و نظر در نائیم
از چهره اگر نقاب را بگشائیم

در جای نمائیم ولی بیجائیم
عقل و دل و هوش جمله را بریائیم

ما خاک ترا به آب زمزم ندهیم

شادی نستانیم و از این غم ندهیم

این صورت ما نصیب آدمیانست

از صورت تو آب به آدم ندهیم

ما خواجه‌ی ده نه‌ایم ما قلاشیم
نی نی چو قلم به دست آن نقاشیم

ما صدر سرانه‌ایم ما اوباشیم
خود نیز ندانیم کجا می‌باشیم

ما را بس و ما را بس و ما بس کردیم
مردار همه نثار کرکس کردیم

ما پشت بروی یار ناکس کردیم
در قبله‌ی تو نماز واپس کردیم

ما رخت وجود بر عدم بریندیم
بازی بازی طنابها بگسستیم

بر هستی نیست مزور خندیم
تا خیمه‌ی صبر از فلک برکنندیم

قسمت دوازدهم

ما عاشق خود را به عدو بسپاریم
ما را تو به شحنه ده که ما طراریم

هم منبل و هم خونی و هم عیاریم
تو حیل‌ی ما مخور که ما مکاریم

ما کار و دکان و پیشه را سوخته‌ایم
در عشق که او جان و دل و دیده‌ی ماست

شعر و غزل و دو بیتی آموخته‌ایم
جان و دل و دیده هر سه بردوخته‌ایم

ما مذهب چشم شوخ مستش داریم
گویند جز این هر دو بود دین درست

کیش سر زلف بت پرستش داریم
از دین درست ما شکستش داریم

مانند قلم سپیدکار سیهم
چون سر خواهم به ترک سر خواهم گفت

گر همچو قلم سرم بری سر نهم
چون با سر خود ز سر او شرح دهم

ماهی فارغ ز چارده می بینم
گفتی که از او همه جهان آب شده است

بی چشم بسوی ماه ره می بینم
آوخ که در این آب چه مه می بینیم

مائیم که از باده‌ی بی جام خوشیم
گویند سرانجام ندارید شما

هر صبح منوریم و هر شام خوشیم
مائیم که بی هیچ سرانجام خوشیم

مائیم که پوستین بگازر دادیم
در بحر غمی که ساحل و قعرش نیست

وز دادن پوستین بگازر شادیم
نظاره گر آمدیم و پست افتادیم

مائیم که بی قماش و بی سیم خوشیم
تا دور ابد از می تسلیم خوشیم

در رنج مرفهیم و در بیم خوشیم
تا ظن نبری که ما چو تونیم خوشیم

مائیم که تا مهر تو آموخته ایم
هر شعله کز آتش زنه‌ی عشق جهد

چشم از همه خوبان جهان دوخته ایم
در ما گیرد از آنکه ما سوخته ایم

مائیم که دل ز جسم و جوهرکنندیم
از کبر جهان سبال خود میمالید

مهر از فلک و جهان اغبرکنندیم
از دولت دل سبالت او راکنندیم

مائیم که دوست خویش دشمن داریم
با قاصد دشمنان خود یاریم

اما دشمن هر عاشق و هر بیداریم
ما دامن خود همیشه در خون داریم

مائیم که گه نهان و گه پیدائیم
تا این دل ما قالب هر دل گردد

گه ممن و گه یهود و گه ترسائیم
هر روز به صورتی برون می آئیم

مردم رغم عشق دمی در من دم
گفتی که به وصل با تو همدم باشم

تا زنده‌ی جاوید شوم زان یکدم
گو با که کجا شرم نداری همدم

مصنوع حقیم و صید صانع باشیم
صد بره برای بندگان قربان کرد

جانرا ز مراد جان چه مانع باشیم
ما چند به آب گرم قانع باشیم

مگریز ز من که من خریدار توام
در کار من آ که رونق کار توام

در من بنگر که نور دیدار توام
بیزار مشو ز من که بازار توام

من بحر تمامم و یکی قطره نیم
گویم به زبان حال و هر یک ذره

احول نیم و چو احولان غره نیم
فریاد همی کند که من ذره نیم

من بر سرکویت آستین گردانم
نی نی رو رو که من ترا میدانم

تو پنداری که من ترا میخوانم
خود رسم منست کاستین جنبانم

من بندهی قرآنم اگر جان دارم
گر نقل کند جز این کس از گفتارم

من خاک در محمد مختارم
بیزارم از او وز این سخن بیزارم

من پیر شدم پیر نه ز ایام شدم
در هر نفسی پخته شدم خام شدم

از نازش معشوقه خود کام شدم
در هر قدمی دانه شدم دام شدم

من چشم ترا بسته به کین می بینم
بگذر تو ز خورشیدی که آن بر فلک است

اکنون چه کنم که همچین می بینم
خورشید نگر که در زمین می بینم

من خاک ترا به چرخ اعظم ندهم
نقش خود را نثار عالم کردم

یک ذره غمت بهر دو عالم ندهم
وز نقش تو من آب به آدم ندهم

من درد ترا ز دست آسان ندهم
از دوست به یادگار دردی دارم

دل بر نکنم ز دوست تا جان ندهم
کان درد به صد هزار درمان ندهم

من دوش فراق را جفا میگفتم
خود را دیدم که با خیالت جفتم

با دهر فراق پیش می آشفتم
با جفت خیال تو برفتم خفتم

من زخم ترا به هیچ مرهم ندهم
گفتم جان را بیار محرم ندهم

یکی موی ترا بهر دو عالم ندهم
از گفته‌ی خود بیش دهم کم ندهم

من سر بنهم در رهت ای کان کرم
سوگند خورم و گر تو باور نکنی

کامروز از تو ای صنم مست ترم
سوگند چرا خورم چرا می نخورم

من سیر نیم سیر نیم سیر نیم
خرگوش نگیرم و نخواهم آهو

زیرا که به اقبال تو ادبیر نیم
جز عاشق و جز طالب آن شیر نیم

من سیر نیم ولی ز سیران سیرم
ایمان به تو دادم وز جان برگشتم

بر خاک درت ز آب حیوان سیرم
سیرم از این چو ملحد از آن سیرم

من عادت و خوی آن صنم میدانم

او آتش و من چو روغن میدانم

از نور لطیف او است جان می بیند

آن دود به گرد او منم میدانم

من عاشق روی تو نگارم چکنم
هر لحظه یکی شور برآرم چکنم

وز چشم خوش تو شرمسارم چکنم
والله به خدا خبر ندارم چکنم

من عاشقی از کمال تو آموزم
در پرده‌ی دل خیال تو رقص کند

بیت و غزل از جمال تو آموزم
من رقص خوش از خیال تو آموزم

من عشق ترا به جای ایمان دارم
گفتم دو سه روز زحمت از تو ببرم

جان نشکبید ز عشق تا جان دارم
نتوانستم از تو چه پنهان دارم

من عهد شکسته بر شکستی بزئم
امروز که ارواح به رقص آمده‌اند

وز عشوه ره عشوه پرستی بزئم
ناموس فرود آرم و دستی بزئم

من غیر ترا گزین ندارم چکنم
گوئی که ز چرخ تا بکی چرخ زنیم

درمان دل حزین ندارم چکنم
من کار دگر جزین ندارم چکنم

من قاعده‌ی درد و دوا می شکنم
دیدنی که به صدق توبه‌ها می‌کردم

من قاعده‌ی مهر و جفا می‌شکنم
بنگر که چگونه توبه‌ها می‌شکنم

من کاسته‌ی وفای آن مه‌رویم
زو آب حیات ابدی می‌جویم

گر خواهد و گر نخواهد آنمه رویم
او آب حیات آمده و من جویم

من گردانم مطرب گردان خواهم
جانم جانم ز صورت جان خواهم

من زهره‌ی گردنده چو کیوان خواهم
من جغد نیم که شهر ویران خواهم

من گرسنه‌ام نشاط سیری دارم
نفسی است مرا که از خیالی برمدم

روبا هم و نام و ننگ سیری دارم
آنرا منگر جان دلیری دارم

من مالک ملک لامکانی شده‌ام
تا از صدف تن گهر دل سوزد

من عارف گنج زرکانی شده‌ام
در عالم جان بحر معانی شده‌ام

من مهر تو بر تارک افلاک نهم
هر جا که تو بر روی زمین پای نهی

دست ستمت بر دل غمناک نهم
پنهان بروم دیده بر آن خاک نهم

من نای توام از لب تو می نوشم
این لحظه که خامشم از آن خاموشم

تا نخروشی هر آینه نخروشم
تا نیشکرت بهر خسی نفروشم

من نیز چو تو عاقل و هشیار بدم
دیوانه و مست و لاابالی گشتم

بر جمله‌ی عاشقان به انکار بدم
گوئی که همه عمر در این کار بدم

من همچو کسی نشسته بر اسب خام
تازد چون مرغ تا که بجهد از دام

در وادی هولناک بگسسته لگام
تا منزل این اسب کدام است کدام

من یک جانم که صد هزار است تنم
خود را به تکلف دگری ساخته‌ام

چه جان و چه تن که هر دو هم خویشتم
تا خوش باشد آن دیگری را که منم

مهتاب بلندگشت و ما پست شدیم
ای جان جهان هرچه از این پس شمری

معشوق به هوش آمد و ما مست شدیم
بر دست مگیر زانکه از دست شدیم

می‌پنداری که از غمانت رستم
یارب مرسان به هیچ شادی دستم

یا بی تو صبور گشتم و بنشستم
گر یک نفس از غم تو خالی هستم

می‌پنداری که من به فرمان خودم
مانند قلم پیش قلمران خودم

یا یک نفس و نیم نفس آن خودم
چون گوی اسیر خم چوگان خودم

می‌گوید دف که هان بزن بر رویم
من عاشقم و چو عاشقان خوشخویم

چندانکه زنی حدیث دیگرگویم
ور رحم کنی زخم زنی این گویم

ناساز از آنیم که سازی داریم
در صورت جغد شاهبازی داریم

بد خوی از آنیم که نازی داریم
در عین فنا عمر درازی داریم

نی از پی کسب سوی بازار شویم
نی از پی وقف بنده‌ی وقف شویم

نی چون دهقان خوشه‌ی گندم درویم
ما وقف تو ما وقف تو ما وقف توایم

نی دست که در مصاف خونریزکنم
نی رحم ترا که با رهی در سازی

نی پای که در صبر قدم تیزکنم
نی عقل مرا که از تو پرهیزکنم

نی سخره‌ی آسمان پیروزه شوم
در روزه چو روزی ده بیواسطه‌ای

نی شیفته‌ی شاهد ده روزه شوم
پس حلقه بگوش و بنده‌ی روزه شوم

هرگه که دل از خلق جدا می‌بینم
وان لحظه که بیخود نفسی بنشینم

احوال وجود با نوا می‌بینم
عالم همه سر به سر ترا می‌بینم

همچون سر زلف تو پریشان توایم
هر جا باشیم حاضر خوان توایم

آنداری و آنداری و ما آن توایم
مهمان تو مهمان تو مهمان توایم

هم خوان توایم و نیز مهمان توایم
در شیشه‌ی دل تخت نه حکم بکن

هم جمع توایم و هم پریشان توایم
ای رشک پری چونکه پری خوان توایم

هم مستم و هم باده‌ی مستان توام
چون نیست شدم کنون ز هستان توام

هم آفت جان زیر دستان توام
گفتی که الست از الست آن توام

هم منزل عشق و هم رهت می‌بینم
در اختر و خورشید و مهت می‌بینم

در بنده و در مرو شهت می‌بینم
در برگ و گیاه و درگهت می‌بینم

هوش عاشق کجا بود سوی نسیم
جای گلها کجا بود باغ و نعیم

هوش عاقل کجا بود با زر و سیم
جای هیزم کجا بود قعر جحیم

یار آمده یار آمده ره بگشائیم
ما نعره‌زنان که آن شکارت مائیم

جویان دلست دل بدو بنمائیم
او خنده‌کنان که ما ترا میپائیم

یا صورت خودنمای تا نقش کنیم
یا هر یک را جدا جدا بوسه بده

یا عزم کنیم و پای در کفش کنیم
یا یک بوسه که تا همه پخش کنیم

یرغوش بک و قیر بک و سالارم

با نصرت و با همت و با اظهارم

آن را به سر نیزه ز جا بردارم	گرکوه احد بخصمیم برخیزد
رحم آر بدین عجز و پراکندگیم فریاد مرس به هیچ درماندگیم	یک بار دگر قبول کن بندگیم گر باد دگر ز من خلافی بینی
جز عشق تو در دلم کدامست کدام آسودگی و عشق حرامست حرام	یک جرعه ز جام تو تمامست تمام در عشق تو خون دل حلالست حلال
یک چند بروی دوستان شاد شدیم چون ابر درآمدیم و بر باد شدیم	یک چند به کودکی به استاد شدیم پایژان حدیث ما شنوکه چه شد
از وسوسه اندیشه به صدکوافتم کز جنبش یک موی تو در رو افتم	یک دم که ز دیدار تو یک سو افتم از دیدن روی تو چنان گردانم
میجوئی از آن گمشده خویش نشان هان تا نبری گمان بد بر دگران	آشفته همی روی بکوئی ای جان من دوش بدیدم کمرت را ز میان
گفتا ز برای او چه دانم گفتن گفتا که دو چشم را چه تانم گفتن	آمد دل من بهر نشانم گفتن گفتا که از آن دو چشم یک حرف بگوی
یابند دلم را بسوی کوی کسان فریاد مرا ز دست فریادرسان	آمد شب و غمهای تو همچون عسسان روز آمدکز شبت به فریاد رسم
چون دیگ بجوش آمده از وی دل من کز وی دو هزار من توانی خوردن	آن حلوائی که کم رسد زو به دهن از غایت لطف آنچنان خوشخوارست
با خود به قیاس می بریدش دشمن هر سوکه نظرکرد ندیدش دشمن	آن صورت غیبی که شنیدش دشمن ماندهی خورشید برآمد پیشین
افتاد به مکر دزد و تهدید عوان فریاد من از خوی بد و بارگران	آن کس که نساخت با لقای یاران میگفت و همی گریست و انگشت گزان

آنکو طمع وفا برد بر شکران
ور شکران نهاد انگشت به عیب

بر خویش بزد عیب و نزد بر شکران
در هجر بسی دست گزد بر شکران

آن کیست کز این تیر نشد همچو کمان
وانگه خبر یافت که این پای بکوفت

وز زخم چنین تیر گرفتار چنان
از دست هوای خود نشد دست زنان

احرام درش گیرد لافرمان کن
خواهی که ترا کعبه کند استقبال

واندر عرفات نیستی جولان کن
مائی و منی را به منی قربان کن

از بسکه برآورد غمت آه از من
دردا که ز هجران تو ای جان جهان

ترسم که شود به کام بدخواه از من
خون شد دلم و دلت نه آگاه از من

از بسکه فساد و ابلهی زاد از من
من طالب داد و جمله بیداد از من

در عمر کسی نگشت دلشاد از من
فریاد من از جمله و فریاد از من

از حاصل کار این جهانی کردن
زیرا همه عمرت بدمی موقوفست

میکن ز بهی آنچه توانی کردن
پیداست به یک دم چه توانی کردن

از روز شریفتر شد از وی شب من
رفت این لب من تا لب او را بوسد

وز روح لطیفتر این قالب من
از شهد شکر نبود جای لب من

از عمر که پریار شود هر دم من
این گلشن رنگین که جهان عاشق اوست

وز خویش که بیزار شود هر دم من
گلزار که پر خار شود هر دم من

اسرار مرا نهانی اندر جان کن
گر جان داری مرا چو جان پنهان کن

احوال مرا ز خویش هم پنهان کن
وین کفر مرا پیشرو ایمان کن

امروز مراست روز میدان منشین
مردی بنمای و همچو حیران منشین

میتاز چو گوی پیش چوگان منشین
امروز قیامت است ای جان منشین

امشب منم و هزار صوفی پنهان
ای عارف مطرب هله تقصیر مکن

مانندهی جان جمله نهانند و عیان
تا دریابی بدین صفت رقص کنان

ای آنکه گرفته‌ای به دستان دستان
صیدی که ز دام دل‌پرستان رست آن

دامان وصال از کف مستان مستان
من کافر ماری میان هستان هست آن

ای بی‌تو حرام زندگانی ای جان
سوگند خورم که زندگانی بی‌تو

خود بی‌تو کدام زندگانی ای جان
مرگست به نام زندگانی ای جان

ای بی‌تو حرام زندگانی کردن
هر عمر که بی‌رخ تو بگذشت ای جان

خود بی‌تو کدام زندگانی کردن
مرگست و به نام زندگانی کردن

ای جانب عشاق به خیره نگران
این خیره در آن و آن در این یارب چیست

تو خیره و در تو گشته خیره دگران
جمله ز تو بی‌دل و بی‌جگران

ای جان منزله ز غم پالودن
ای آتش عشقی که در آن میسوزی

وی جسم مقدس ز غم فرسودن
خود جنت و فردوس تو خواهد بودن

ای جمله جهان بروی خوبت نگران
با این همه نزدیک همه پرهیزان

جان مردان ز عشق تو جامه دران
دیوانگی تو به ز عقل دگران

ای خورده مرا جگر برای دگران
من باد رهی بدم تو راهم دادی

دانم که همین کنی برای دگران
من رستم از این واقعه وای دگران

ای خوی تو در جهان می و شیر ای جان
گر دست شکسته شد کمان گیر ای جان

از دلشده گان گناه کم گیر ای جان
اینک به شکنجه زیر زنجیر ای جان

ای داد که هست جمله بیدار از من
چو ذلک ما قدمت ایدیکم گفت

ای من که هزار آه و فریاد از من
ناشاد شبی که اصل غم زاد از من

ای در دو جهان یگانه تعجیل مکن
مگریز سوی کرانه تعجیل مکن

در رفتن چون زمانه تعجیل مکن
از خانه‌ی ما به خانه تعجیل مکن

ای دف تو بخوان ز دفتر مشتاقان

ای کف تو بزن بر رگ خون ایشان

ای از نمکان بپر مرام تا نه مکان	ای نعره‌ی گوینده‌ی جوینده‌ی دل
وی جان به موافقت سراندازی کن ای عقل تو کودکی برو بازی کن	ای دل تو در این واقعه دمسازی کن ای صبر تو پای غم نداری بگریز
دست از هوس عشوه‌پرستی میزن چون نرگس مستش ره‌مستی میزن	ای دل چه شدی ز دست دستی میزن گوئی که چه ره ز من دست ز من
مستم کن و از هر دو جهانم بستان آتش به من اندر زن و آنم بستان	ای دوست قبولم کن و جانم بستان با هر چه دلم قرارگیرد بیتو
فریاد تو از خوی بد و بارگران ور لاشه خری و سوی لاشه خران	ای رفته ز یاران تو به یک گوشه کران گر شیر نری چه می‌گریزی ز نران
از جان تو زنده شد تن هر دو جهان ای ضعف تو ویران شدن هر دو جهان	ای روی تو باغ و چمن هر دو جهان بشکستن تو شکستن هر دو جهان
چون شمع ز غم سوختم ای شعله‌ی جان تا چاک زند به دست خود خرجه‌ی جان	ای روی تو کعبه‌ی دل و قبله‌ی جان بردار حجاب و رخ به عاشق بنمای
امساک تو بهتر از عطای دگران دشنام تو بهتر از ثنای دگران	ای زخم تو خوشتر از دوای دگران ای جور تو بهتر از وفای دگران
بشنو تو از ناله جواب دل من عشق است دفینه در خراب دل من	ای زخم زننده بر رباب دل من در هر ویران دفینه گنج دگر است
از سنگ برون کشی تو مکر و دستان از بهر خدا از کف مستان مستان	ای سنگ ز سودای لبت آبستان آنجام چو جانیکه بدان کف داری
افتاده‌ی تست جز مراعات مکن از بهر خدا قصد مکافات مکن	ای شاه تو مات گشته را مات کن گر غرقه‌ی جرمست مجازات مکن

ای عادت تو خشم و جفا ورزیدن
زینگونه که ابروی تو با چشم خوش است

وز چشم تو شاید این سخن پرسیدن
او را ز چه رو نمیتواند دیدن

ای عادت عشق عین ایمان خوردن
آن مائده چون زر و زو شب بیرونست

نی غصه‌ی نان و غصه‌ی جان خوردن
روزه چه بود صلا‌ی پنهان خوردن

ای عاشق گفتار و تفصیل سخن
روزیت چو نیست علم نونو هله ور

ای گرز سخنوران قهاره‌ی کن
ای کهنه فروش در سخنهای کهن

ای عالم دل از تو شده قابل جان
عقل و دل و فهم از تو شده حاصل جان

حل کرده صفات ذات تو مشکل جان
جان جانی و عقل جان و دل جان

ای عشق تو در جان کسی و آن کس من
گوئی بینم لب ترا چون لب خویش

ای درد تو درمان کسی و آن کس من
مجروح به دندان کسی و آن کس من

ای کرده زگل دستک من پایک من
نالان به تو این جای شکر خایک من

بنهاده چراغ عقل من را یک من
اندر بر خویش کن مها جا یک من

ای گرسنه‌ی وصل تو سیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند به دست

لرزان ز فراق تو دلبران جهان
ای زلف تو پای بند شیران جهان

ای لعل لب معدن شکر چیدن
مه گردانست و برک که گردانست

وز چشم تو نور نامصور دیدن
فرقست بسی میان هرگردیدن

ای ماه لطیف جانفزا خرمن من
ای گلشن جان و دیده‌ی روشن من

وی ماه فرو کرده سر از روزن من
کی بینمت آویخته برگردن من

ای مجمع دل راه پراکنده مزن
ای دل لب خود را که زند لاف بقا

زان زخمه پریشان چو دل بنده مزن
جز بر لب آن ساغر پاینده مزن

ای مفخر و سلطان همه دلداران
روز باران بگلشنت جمع شویم

جالینوسی برای این بیماران
شیرین باشند روز باران یاران

ای مونس روزگار چونی بی من
من با رخ چون خزان خرابم بی تو

ای همدم غمگسار چونی بی من
تو با رخ چون بهار چونی بی من

ای ناله‌ی عشق تو رباب دل من
آن ولت معمور که می‌پرسیدی

ای ناله شده همه جواب دل من
یا بی تو و لیک در خراب دل من

این بنده مراعات نداند کردن
این مستی ما چو مستی مستان نیست

زیرا که به گل رفته فرو تا گردن
پیداست حد مستی افیون خوردن

این دیده‌ی من کز نگردد دور از من
گرکز نگرم پس به که کز راست شود

ای صحت صد دیده‌ی رنجور از من
ور شب باشم چون طلبی نور از من

ای یار به انکار سوی ما نگران
از شادی من بهشت گردیده جهان

زیرا که نخورده‌ای از آن رطل گران
غم مسخره‌ی منست و میر دگران

ای یار بیا و بر دلم بر میزان
آنان که میان ما جدائی جستند

وی زهره بیا و از رخم زر میزان
دیوار بد و نمای و گو سر میزان

ای یک قدح از درد تو دریای جهان
خواهد که جهان ز عشق تو پرگیرد

گم کرده جهان از تو سر و پای جهان
ای غیرت تو بیسته پره‌ای جهان

قسمت سیزدهم

با دل گفتم اگر بود جای سخن
دل گفت به گاه وصل با یار مرا

با دوست غمم بگو در اثنای سخن
نبود ز نظاره هیچ پروای سخن

با دل گفتم عشق تو آغاز مکن
دل تیره‌گیی کرد و بگفت ای سره مرد

بازم در صد محنت و غم باز مکن
معشوق شگرفت برو ناز مکن

باغست و بهار و سر و عالی ای جان

ما می نرویم از این حوالی ای جان

مائم و توئی و خانه خالی ای جان	بگشای نقاب و در فروبندکنون
سرمست همی شدیم روزی به چمن کان عهد به یادآوری ای عهد شکن	بیدل من و بیدل تو و بیدل تو و من عمریست که من در آرزوی آنم
بیزار ز لعل و سنگ باید بودن ور نی به هزار ننگ باید بودن	با هر دو جهان چو رنگ باید بودن مردانه و مرد رنگ باید بودن
هردم زخمی فزون ز طاقت میزن واندر همه دم دم فراغت میزن	بر خسته دلان راه ملامت میزن آتش میزن به هر نفس در جانی
بسیار سفرکرد پی چاره‌ی من جوشید و برآمد ز دل خارهی من	برگرد جهان این دل آواره‌ی من وان آب حیات خوش و خوشخواره‌ی من
وز دام و دوال ما نخواهی رستن دف را بمیفشان که نخواهی رفتن	برگردن ما بهانه‌ای خواهی بستن بالا نگران شدی که بیگانه شده است
تا مسکن و خانه‌ها شود آبادان وی تازی گو برو سوی عبادان	بسیار علاقه‌ها بیاید ای جان ای بلغاری تو خانه کن در بلغار
فرسوده شوید در هوس فرسودن ور نیست چگونه هست خواهد بودن	پالوده شوی در طلب پالودن تا لذت پالودنتان شرح دهد
فرسوده شدم ز عشق تو فرسودن ای دوستی تو دشمن خود بودن	پیموده شدم ز راه تو پیمودن نی روز بخوردن و نه شب بغنودن
ای بس دوری که از تو باشد تا من اندر ره عشق یا تو باشی یا من	تا با خودی دوری ارچه هستی با من در من نرسی تا نشوی یکتا من
نزکعبه خیر دارم و نزقبه‌ی نشان کاین قبله‌ی قالبست و آن قبله‌ی جان	تا روی تو قبله‌ام شد ای جان جهان با روی تو رو به قبله کردن نتوان

توبه کردم ز توبه کردن ای جان
سوگند بسر می‌نبرم لیک خوش است

نتوان ز قضا کشیدگردن ای جان
سوگند به نام دوست خوردن ای جان

تو شاه دل منی و شاهی میکن
برکف داری شراب و جامی که مپرس

نوشت بادا ظلم سپاهی میکن
آن را بده و تو هر چه خواهی میکن

جانم بر آن قوم که جانند ایشان
هرکس کسکی دارد و کس خالی نیست

چون گل بجز از لطف ندانند ایشان
هر یک چو قراضه‌ایم و کانند ایشان

جانهاست همه جانوران را جز جان
هر چیز خوشی که در جهان فرض کنی

نانهاست همه نان طلبان را جز نان
آن را بدل و عوض برود جز جانان

جز باده‌ی لعل لامکان یاد مکن
گر جان داری از این جهان یاد مکن

آنرا بنگر از این و آن یاد مکن
مستی خواهی ز عاقلان یاد مکن

جز جام جلالت اجل نوش مکن
درکان عقیق فقر عشرت نقد است

جز نغمه‌ی عشق کبریا گوش مکن
می می‌خور و قصه‌ی پرندوش مکن

چون شاه جهان نیست کسی در دو جهان
هر تیرکه جست از آن سخت کمان

نی زیر و نه بالا و نه پیدا و نهان
هر نکته که هست هست از آن شهره بیان

چندین به تو بر مهر و وفا بسته‌ی من
من صبرکنم ولیک ننگت نبود

ای خوی تو آزدن پیوسته‌ی من
یک روز تو از درد دل خسته‌ی من

چون آتش میشود عذارش به سخن
چون می‌برود صبر و قرارش به سخن

خون می‌چکد از چشم خمارش به سخن
ای عشق سخن بخش درآرش به سخن

چون بنده نه‌ای ندای شاهی میزن
چون از خود و غیر خود مسلم گشتی

تیر نظر آنچنانکه خواهی میزن
بی‌خود بنشین کوس الهی میزن

چون جوشش خنب عشق دیدم ز تو من
نی نی غلطم که تو می و من آیم

چون می به قوام خود رسیدم ز تو من
آمیخته‌ایم و ناپدیدم ز تو من

خوی بدو اندیشه تو دیگرگون کن
اقرار ترا سود دهد افزون کن

حرص و حسد و کینه ز دل بیرون کن
انکار زیان تست زو کمترگیر

خونابه روان ز چشم چون جو یک
ای ظالم مظلومک بدخو یک من

چون زرد و نزار دید او رو یک من
خندید و به خنده گفت دلجو یک من

با واقعه‌ی بی سر و سامان‌تر ازین
سرگشته‌ی روزگار حیران‌تر از این

خود حال دلی بود پریشانتر از این
اندر عالم که دید محنت‌زده‌ای

وز باده و از ساده تو اندیشه مکن
اندیشه‌ی باریک چنین پیشه مکن

در باده‌کشی تو خویش را ریشه مکن
با زنگی زلف او در آنور مجوی

وین آب خوشی ز همدگر بر بودن
چون بی دریا هیچ نخواهد بودن

در بحرکرم حرص و حسد پیمودن
ماهی نهد آب ذخیره هرگز

اندیشه مکن که وقت تنگ است ای جان
هرگوشه یکی موش و پلنگ است ای جان

در پوش سلاح وقت جنگ است ای جان
بگذر ز جهان که جمله رنگست ای جان

من روح سپرکرده و او تیر زنان
او نازکنان کنار و من لابه‌کنان

در چشم منست ابروی همچو کمان
چون زخم رسید زخم از پرده دران

از خویش مدان خالی و از خویش مدان
هیچ است همه ز آتشی بیش مدان

در حضرت توحید پس و پیش مدان
توکج نظری هرچه در آری به نظر

کاین عین حقیقت است و انوار یقین
وین فاش مکن که خونت ریزد به زمین

در دیده‌ی ما نگر جمال حق بین
حق نیز جمال خویش در ما بیند

پیوسته حریص درد باید بودن
هنگام فراق مرد باید بودن

در راه نیاز فرد باید بودن
مردی نبود گریختن سوی وصال

مردانه و مرد رنگ باید بودن

در عشق تو شوخ و سنگ باید بودن

با جان خودم به جنگ باید بودن

ور نی به هزار ننگ باید بودن

دل از طلب خوبی بی چون گشتن
دل خون شد و شکر میکند زانکه بسی

دریا خواهد شدن ز افزون گشتن
دلها خون شد در هوس خون گشتن

دل باغ نهانست و درختان پنهان
بحریست محیط بیحد و بی پایان

صد سان بنماید او و خود او یکسان
صد موج زند موج درون هر جان

دل برد ز من دوش به صد عشق و فسون
فرمود در آتشش نهادن حالی

بشکافت و بدید پر زخون بود درون
یعنی که نپخته است از آنست پر خون

دل گرسنه‌ی عید تو شد چون رمضان
وانگه عمل کمان به مو وابسته است

وز عید تو شد شاد و همایون رمضان
گر مو شود اندیشه نگنجد به میان

دلها مثل رباب و عشق توکمان
وانگه عمل کمان به مو وابسته است

ز آمد شد این کمانچه دلها نالان
گر مو شود اندیشه نگنجد به میان

دوش آنچه برفت در میان تو و من
روزیکه سفرکنم ازین کهنه وطن

نتوان بنوشتن و نه بتوان گفتن
افسانه کند از آن شکنهای کفن

دوشست دیدم یار جدائی جویان
امروز چنانم که جدا گشته ز جان

با من به جفا و کین جدا شوگریان
رخساره‌ی خود به خون فرقت شویان

دی از تو چنان بدم که گل در بستان
من چون نزنم دست که پابند منی

امروز چنانم و چنان تر ز چنان
چون پای نکوبم که توئی دست زنان

دیدم رویت بتا تو روپوش مکن
هر چند دراز کرده بدگوی زبان

پنهانی ما تو باده‌ها نوش مکن
ای چشم و چراغ عاشقان گوش مکن

رفتم به طیب و گفتم ای زین الدین
گفتا با دست با جنون گشته قرین

این نبض مرا بگیر و قاروره ببین
گفتم هله تا باد چنین باد چنین

رفتی و نرفت ای بت بگزیده‌ی من
میگردم من که بلکه پیشم افتی

مهرت زد دل و خیالت از دیده‌ی من
ای راهنمای راه پیچیده‌ی من

رندی دیدم نشسته بر خنگ زمین
نی حق نه حقیقت نه شریعت نه یقین

نه کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین
اندر دو جهان کرا بود زهره‌ی این

رو دردگزین دردگزین دردگزین
دلتنگ مشوکه نیست بخت قرین

زیرا که دگر چاره نداریم جزین
چون درد نباشد از آن باش حزین

روزیکه گذر کنی به خر پشته‌ی من
تا بانگ زخم ز خاک آغشته به خون

بنشین و بگو که ای به غم کشته‌ی من
کای یوسف روزگار و گمگشته‌ی من

زان خسرو جان تو مهر شاهی بستان
ای آنکه مراغه می‌کنی و از حیرت

وانگاه ز ماه تا به ماهی بستان
تبریز بگوی و هرچه خواهی بستان

سرمست توام نه از می و نرافیون
از جوشش من جوش کن صد جیحون

مجنون شده‌ام ادب مجوی از مجنون
وز گردش من خیره بماندگردون

سرمست شدم در هوس سرمستان
بیزار شدم ز عقل و دیوانه شدم

از دست شدم در ظفر آن دستان
تا در کشدم عشق به بیمارستان

شاخ گل تر بر سر عنبر میزن
چون نای توان بگوش من درمیدم

وز تیغ مسلمان سرکافر میزن
چون دف توام بروی من بر میزن

شب رفت و نرفت ای بت سیمین بر من
خواب شب من توئی و نور روزم

سودای مناجات غمت از سر من
نه روز و نه شب چون تو نباشی بر من

شد کودکی و رفت جوانی ز جوان
هر مهمانرا سه روز باشد پیمان

روز پیری رسید بر پر ز جهان
ای خواجه سه روز شد تو بر خیز و بران

شمع از لست عالم افروزی من
بی شاهد و شمع ازل چون باشم

زان شاهد اعظم است پیروزی من
آری چکنم چو این بود روزی من

شوریکه به خواب درنبیند مجنون
تا سینه‌ی پاک دوست چون باشد چون

تصویرگرش علت اولی میدان
ناوست ز لاهوت هویدا میدان

وز آهن و سنگ جسته آتش سوی من
خرمن باشم که دل نهم بر خرمن

عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
پائی نه که از میانه بگریزم من

دینی که ز عهد تو بریدن نتوان
زهدی که در دام تو رهیدن نتوان

عیدانه که دیده است چنین در دو جهان
کان گنج جهان برآمد از کنج نهان

جان زنده شود ز روی جانان دیدن
یارب چه بود خواب پریشان دیدن

در حسن برآیم ز زمین صد چندان
هم دانه‌ی آدمی بروید میدان

ور پای نماند هم نوایی می‌زن
حاصل هر دم، دم وفائی می‌زن

روشن شده زانچهره‌ی چون نورستان
تا دست زنان رقص کندگورستان

آهی نکشم ز بیم آزار تو من

شوری دارم که برنتابدگردون
این کمینه ایست از سینه‌ی دوست

صورت همه مقبول هیولا میدان
لاهوت به ناسوت فرو ناید لیک

طبع تو چو سنگست و دلت چون آهن
سنگت چو در آتش است ای ماه ختن

طبعی نه که با دوست در آمیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من

عقلی که خلاف توگزیدن نتوان
علمی که به کنه تو رسیدن نتوان

عید آمد و عیدانه جمال سلطان
عید این بود و هزار عید ای دل و جان

فرخ باشد جمال سلطان دیدن
من سلسله‌ی عشق تو دیدم در خواب

گر تیغ اجل مرا کند بی‌سر و جان
از خاک چو جمله دانه‌ها می‌روید

گر دست بشد ز کار پائی می‌زن
گر نیست ترا به عقل رای می‌زن

گر شادم و گر عراق و گر لورستان
با منکر و با نکیر همدستی کن

گرکشته شوم به نزد و پیکار تو من

از زخم سر غمزه‌ی خونخوار تو من

خندان می‌رم چو گل ز دیدار تو من

گر مشتاقی به پیش مشتاق نشین
آنگاه چو این حلقه گشائی کردی

روزان و شبان بر در عشاق نشین
از خلق گذر کن بر خلاق نشین

کس نیست به غیر از او در این جمله جهان
هر تیرکه جست هست از آن سخت کمان

نی زشت و نه نیکو و نه پیدا و نهان
هر نکته که هست جست از آن شعله دهان

گفتم که بر حریف غمگین منشین
در باغ چو آمدی سوی خار مرو

جز پهلوی خوشدلان شیرین منشین
جز با گل و یاسمین و نسرين منشین

گفتم مکن ایروت حسن خوت حسن
گفتا که کجائی تو هنوز ای همه فن

من دزد نیم مبند دستم بر سن
حقا که چنان شوی که کبرت ستسن

گل‌باغ نهانست و درختان پنهان
بحریست محیط و بی حد و بی پایان

صد سال نماید او و او خود یکسان
صد موج ز موج او درون صد جان

ما زیبائیم خویش را زیبا کن
ور می‌خواهی که کان گوهر باشی

خوبا ما کن ز دیگران خو واکن
دل را بگشای و سینه را دریا کن

ما کاهگلان عشق و پهلوی به زمین
تا میبرد این خفتگانرا در خواب

کرده است زمین را کرمش مرکب و زین
اصحاف الکهف تا سوی علیین

ما مرد سنانیم نه از بهر سه نان
در صید بدانیم نه در صید بدان

ما دست زنانیم نه از دست زنان
از بند جهانیم نه در بند جهان

مجموع جهان عاشق یک پاره‌ی من
خورشید و فلک غلام سیاره‌ی من

چاره‌گر و چاره‌ساز بیچاره‌ی من
نظاره‌گر دوکون نظاره‌ی من

معشوق من از همه نهانست بدان
در سینه‌ی من چو مه عیانست بدان

بیرون زکمان هرگمانست بدان
آمیخته با تنم چو جانست بدان

دورم زکسی که او بود مست زنان
آلوده مبا بنان عشاق بنان

بی دست تو من مهره ندانم بردن
بی پرده‌ی تو رقص ندانم کردن

وز قند لبش نبات می‌چینم من
یاسین نهلد دمی که بنشینم من

کردم پر ز آه و فریاد ای جان
صد جان به فدای عاشقی باد ای جان

تن عاشق جان آمد و جان عاشق تن
گه او کشدم چو دلربایان گردن

جان بنده‌ی آن خنده‌ی بی‌کام و دهان
و آن خنده‌ی تو ز چشم خلقان پنهان

دل نقطه‌ی وحدتست و از عرش فزون
حالی شوی از دایره‌ی کون برون

تو شهد نگر به صورت زنبوران
اندر تن او نظر مکن چون کوران

زندان بود آن نه باغ باشد ای جان
بازش تو مخوان که زاغ باشد ای جان

چون آب روان و فارغ از افسردن
امروز حدیث تازه باید کردن

سودای نوی درافکنی در سر جان
ای تو پدر جان من و مادر جان

من بنده‌ی مستی که بود دست زنان
باری من خسته دل چینم نه چنان

من بیرخ تو باده ندانم خوردن
از دور مرا رقص همی فرمائی

من بینم آنرا که نمی‌بینم من
هر چند چو سین میان یاسینم من

من کاغذهای مصر و بغداد ای جان
یکساعت عشق صد جهان بیش ارزد

من عاشق عشق و عشق هم عاشق من
گه من آرم دو دست در گردن او

من کی خندم تات نینم خندان
افسوس که خنده‌ی ترا می‌بینند

مردان تو در دایره‌ی کن فیکون
گر در چیند نقطه‌ی دردت ز درون

نزدیک منی مرا مبین چون دوران
ابلیس نه‌ای به جان آدم بنگر

هر خانه که بی چراغ باشد ای جان
هر کس که بطبل باز شد باز نشد

هر روز خوش است منزلی بسپردن
دی رفت و حدیث دی چو دی هم بگذشت

هر روز نو برآئی ای دلبر جان
در ده پرده بهر سحر ساغر جان

هر مطرب کو نیست ز دل دفتر خوان
گر چهره‌ی نهان کرد ز تو بیت و غزل

آن مطرب را تو مطرب دفتر خوان
گر خط خوانی ز چهره‌ی ما برخوان

هشدار که می‌روند هر سو غولان
ای شاد تنی که دامن دل گیرد

با دانه و دام در شکار گوران
عبرت گیرد ز حالت معزولان

هم خانه از آن اوست و هم جامه و نان
وان چیز دیگر که نیست گفتن امکان

هم جسم از آن اوست همه دیده و جان
زیرا که زمان باید و اخوان و مکان

هم نور دل منی و هم راحت جان
ما را گوئی چه داری از دوست نشان

هم فتنه برانگیزی و هم فتنه نشان
ما را از دوست بی‌نشانیست نشان

هنگام اجل چو جان پردازد تن
تن را که ز خاکست دهد باز به خاک

مانند قبای کهنه اندازد تن
وز نور قدیم خویش بر سازد تن

یا دلبر من باید و یا دل بر من
ای دل بر من مباش بی‌دلبر من

نی دل بر من باشد و نی دلبر من
یک دل بر من به از دو صد دل بر من

یارب چه دلست این و چه خو دارد این
بر خاک درش هر نفسی سر بنهد

در جستن او چه جستجو دارد این
خاکش گوید هزار رو دارد این

یا اوحد بالجمال یا جانمسن
قدکنت تجنی فقل تاجکسن

از عهد من ای دوست مگر نادمسن
والیوم هجرتنی فقل سن کم سن

آن رهن دل که پای کوبانم از او
جانیست که چون دست زنان می‌آید

چون آینه‌ی خیال خوبانم از او
یارب یارب چه میشود جانم از او

آن شاه که هست عقل دیوانه‌ی او
پروانه فرستاد که من آن توام

وز عشق دلم شده است همخانه‌ی او
صد شمع به نور شد ز پروانه‌ی او

آن شخص که رشک برد بر جامه‌ی تو

تا رشک برد بر لب خود کامه‌ی تو

یا رشک برد بر آن رخ فرخ تو

یا برکر و فر روح علامه‌ی تو

آن کس که همیشه دل پر از دردم از او
امروز بناز او بری بر من زد

با سینه‌ی ریش و با رخ زردم از او
المنة لله که بری خوردم از او

آن لاله رخی که با رخ زردم از او
یک روز به بازار بری بر من زد

وان داروی دردی که همه دردم از او
باور نکند کس چه بری خوردم از او

از جان بشنیده‌ام نوای غم تو
آن صورتها که در درون می‌آیند

نی خود جانهاست ذره‌های غم تو
تابند چو ذره در هوای غم تو

از گنج قدم شدیم ویرانه‌ی او
آوخ که ز پیمان و ز پیمان‌ه‌ی او

ز افسانه‌ی او شدیم افسانه‌ی او
کس خانه‌ی خود نداند از خانه او

ای آب از این دیده‌ی بیخواب برو
وی جان چو تنی که مسکنت بود نماند

وی آتش از این سینه‌ی پرتاب برو
بی‌آبی خود مجوی و بر آب برو

ای از دل و جان لطیفتر قالب تو
عمریست که آفتاب و مه می‌گردند

بسیار رهست از شکر تا لب تو
روزان و شبان در آرزوی شب تو

ای پرده‌ی پندار پسندیده‌ی تو
هیچی تو و هیچ را چنین گوهر

وی وهم خودی در دل شوریده‌ی تو
به زین نتوان نهاد در دیده‌ی تو

ای بسته تو خواب من به چشم جادو
کی بینم آب چون منم غرقه‌ی جو

آن آب حیات و نقل بیخوابان کو
خود آب گرفته است مرا هر شش سو

ای بلبل مست بوستانی برگو
من مستم و تعیین نتوانم کردن

مستی سر و راحت جانی برگو
ای جان جهان هرچه توانی برگو

ای جان جهان به حق احسانت مرو
اندر قفسم شکر می افشان و مرو

مستم مستم ز شیر پستانت مرو
ای طوطی جان زین شکرستانت مرو

ای جان جهان جان و جهان بندهی تو
صد قرن گذشت و آسمان نیزد ندید

شیرین شده عالم ز شکر خندهی تو
در گردش روزگار مانندهی تو

ای جان جهان جز تو کسی کیست بگو
من بدکنم و تو بد مکافات دهی

بی جان و جهان هیچ کسی زیست بگو
پس فرق میان من و تو چیست بگو

ای چرخ فلک پایهی پیروزه‌ی تو
صد سال فلک خدمت خاک تو کند

زنیل جهان گدای دریوزهی تو
نگزارده باشد حق یکروزهی تو

ای در دل من میل و تمنا همه تو
هرچند بروی کار در مینگرم

واندر سر من مایه‌ی سودا همه تو
امروز همه توئی و فردا همه تو

ای دل اگر طاقتم غم نیست برو
ای جان تو بیا اگر نخواهی ترسید

آواره‌ی عشق چون تو کم نیست برو
ور می ترسی کار تو هم نیست برو

ای دل تو بهر خیال مغرور مشو
تا خود بینی تو از خدا مانی دور

پروانه صفت کشته‌ی هر نور مشو
نزدیکتر آی و از خدا دور مشو

ای دل گر ازین حدیث آگاهی تو
یک لحظه که از حضور غایب مانی

زین تفرقه‌ی خویش چه می‌خواهی تو
آن لحظه بدانکه مشرک راهی تو

ای زندگی تن و توانم همه تو
تو هستی من شدی از آنی همه من

جانی و دلی ای دل و جانم همه تو
من نیست شدم در تو از آنم همه تو

ای ساقی جان برین خوش آواز برو
ای باز چو طبل باز او بشنیدی

ساز ازلیست هم بر این ساز برو
شه منتظر تست سبک باز برو

ای ظلمت شب مانع خورشید مشو
ای مدت یک ساعته‌ی لذت جسم

ای ابر حجاب روز امید مشو
اصل الم حاصل جاوید مشو

قسمت چهاردهم

ای عارف گوینده نوائی برگو
درهای گلستان و چمن را بگشای

یا قول درست یا خطائی برگو
چون بلبل مست ز آشنائی برگو

ای عشرت نزدیک ز ما دور مشو
انگور عدم بدی شرابت کردند

وز مجلس ما ملول و مهجور مشو
واپس مرو ای شراب انگور مشو

ای ماه چو ابر بس گریستم بی تو
برخاستم از جان تو نشستم بی تو

در مه به نشاط ننگریستم بی تو
وز شرم به مردم چو نرستم بی تو

ای مشفق فرزند دو بیتی می گو
در فرقت و پیوند دو بیتی می گو

هردم جهت پند دو بیتی می گو
در عین غزل چند دو بیتی می گو

با تست مراد از چه روی هر سو تو
اوئی و توئی ز احولی مخیزد

او تست ولی باو می گو تو
چون دیده شود راست تو اوئی او تو

با نامحرم حدیث اسرار مگو
با مردم اغیار جز اغیار مگو

با مردودان حکایت از یار مگو
با اشتر خار خوار جز خار مگو

بر آتش چو دیک تو خود را میجو
مقصود تو گوهر است بشتاب و بجو

می جوش تو خود بخود مرو بر هر سو
زو جوش کنی کن بسوی گوهر زو

بر تخته‌ی دل که من نگهبانم و تو
گفتیکه بگویمت چو من مانم و تو

خطی بنوشته‌ای که خوانم و تو
این نیز از آنهاست که من دانم و تو

ترکی که دلم شاد کند خنده‌ی او
بستد ز من او خطی به آزادی خویش

دارد به غم زلف پراکنده‌ی او
آورد خطی که من شدم بنده‌ی او

چون پاک شد از رنگ خودی سینه‌ی تو
بی‌آینه روی خویش نتوان دیدن

خودبین گردی ز یار دیرینه‌ی تو
در یاد نگرکه اوست آئینه تو

خواهی که مقیم و خوش شوی با ما تو

از سر بنه آن وسوسه و غوغا تو

آنگاه تو چنان شوی که بودی با من

آنگاه چنان شوم که بودم با تو

داروی ملولی رخ و رخساره‌ی تو
چندان نمک است در تو دانی پی چیست

وان نرگس مخموره‌ی خماره‌ی تو
از بهر ستیزه‌ی جگرخواره‌ی تو

در اصل یکی بد است جان من و تو
خامی باشد که گویی آن من و تو

پیدای من و تو و نهان من و تو
برخاست من و تو از میان من و تو

در چرخ نگنجد آنکه شد لاغر تو
انگشت گزان درآمدم از در تو

جان چاکر آن کسی که شد چاکر تو
انگشت زنان برون شدم از بر تو

در کوی خیال خود چه میپوئی تو
از فرق سرت تا به قدم حق دارد

وین دیده به خون دل چه میثوئی تو
ای بیخبر از خویش چه میجوئی تو

درها همه بسته‌اند الا در تو
ای در کرم و عزت و نورافشانی

تا ره نبرد غریب الا بر تو
خورشید و مه و ستاره‌ها چاکر تو

دل در تو گمان بد بر دور از تو
تلخی بدهان هر دل صفرائی

این نیز ز ضعف خود برد دور از تو
خود بر تو شکر حسد برد دور از تو

رشک آیدم از شانه و سنگ ای دلجو
آن در سر زلف تو چرا آویزد

تا با تو چرا رود به گرمابه فرو
وین برکف پای تو چرا مالدرو

زاندم که شنیده‌ام نوای غم تو
ای روشنی هوای عشق تو عیان

رقصان شده‌ام چو ذره‌های غم تو
بیرون ز هواست این هوای غم تو

سر رشته‌ی شادبست خیال خوش تو
هرگاه که خوشدلی سر از ما بکشد

سرمایه‌ی گرمیست مها آتش تو
رامش کند آن زلف خوش سرکش تو

سوگند بدان روی تو و هستی تو
مستی و تهی دستیت آورد به من

گر میدانم نه از تو این پستی تو
من بنده‌ی مستی و تهی دستی تو

در وهم چگونه آورم شادی تو
گل جامه‌ی خود درید ز آزادی تو

ابریست که صد هزار برقست در او
کاین جمله‌ی کاینات غرقست در او

چون عمرگذشتنیست باری با تو
آن عمرکه یافت اوگذاری با تو

همخرفه‌ی روح را بیگانه مگو
او داند نام خود تو افسانه مگو

ای مونس و غمگسار ما را تو مرو
ای ساقی خوب عالم آرا تو مرو

بیرون شو ازین شش جهت تو بر تو
در بحر دل آن چه باشی اندر لب جو

ور ماه فلک توئی چو خاک ره شو
فرزین و پیاده باش آنگه شه شو

ورنه که رهی عاشق و تنها است بگو
گر هست بگو نیست بگو راست بگو

دیگر نشدم بتا همانم با تو
زان میبازم که تا بمانم با تو

گفتا که دل خراب مستانه‌ی تو
ای مست، خراب بادکاشانه‌ی تو

گه بر سر ما نشین چو دستار و مرو
عشوه مده ای دلبر عیار و مرو

صد داد همی رسد ز بیدادی تو
از بندگی تو سرو آزادی یافت

عشقست که کیمیای شرقست در او
در باطن من ز فر او دریائست

عمرم به کنار زدکناری با تو
نی نی غلطم گذرد پیشه‌ی عمر

فرزانه‌ی عشق را تو دیوانه مگو
دریای محیط را تو پیمانانه مگو

گر جمله برفتند نگارا تو مرو
پرمیکن و می ده و همی خند چو قند

گر عاشق عشق ما شدی، ای مه‌رو
در رو تو درین عشق، اگر جویایی

گر عاقل و عالمی به عشق ابله شو
با نیک و بد و پیر و جوان هم‌ره شو

گر هیچ ترا میل سوی ماست بگو
گر هیچ مرا در دل تو جاست بگو

گفتم روزی که من به جانم با تو
لیکن دانم که هرچه بازم ببری

گفتم که کجا بود مها خانه‌ی تو
من خورشیدم درون ویرانه روم

گه در دل ما نشین چو اسرار و مرو
گفتی که چو دل زود روم زود آیم

ما چاره‌ی عالمیم و بیچاره‌ی تو
خورشید بگرد خاک سیاره‌ی تو

ما ناظر روح و روح نظاره‌ی تو
مه پاره شده ز عشق مه پاره‌ی تو

مردی یارا که بوی فقر آید از او
ولله که سماء و هرچه در کل سما است

دانند فقیران که چها زاید از او
یا بند نصیب هرچه میباید از او

مستم ز دو لعل شکر ت ای مه‌رو
رویم چو زر است در غم سیم‌برت

پستم ز قد صنوبرت ای مه‌رو
از دست مده تو این زرت ای مه‌رو

من بنده‌ی تو بنده‌ی تو بنده‌ی تو
ای آب حیات کی ز مرگ اندیشد

من بنده‌ی آن رحمت خندیده‌ی تو
آنکس که چو خضرگشت خود زنده‌ی تو

نی هرکه کند رقص و جهد بالا او
مسجود ملک تا نشود چون آدم

در فقر بود گزیده و والا او
عالم نشود به عالم اسما او

هان ای تن خاکی سخن از خاک مگو
از خالق افلاک درونت صفتی است

جز قصه‌ی آن آینه‌ی پاک مگو
جز از صفت خالق افلاک مگو

هرچند در این هوس بسی باشی تو
زنهار مباح هیچکس تا برهی

بیقدر تو همچون مگسی باشی تو
آخرکه تو باشی که کسی باشی تو

هرچندکه قد بی‌بدل دارد سرو
گه گه گویدکه قد من چون قد اوست

پیش قد یارم چه محل دارد سرو
یارب چه دماغ پرخلل دارد سرو

آمد بر من خیال جانان ز پگه
درکش این جام تا به پایان ز پگه

درکف قدح باده که بستان ز پگه
سرمست درآ میان مستان ز پگه

آن دم که رسی به گوهر ناسفته
کهدان جهان ز باد شد آشفته

سرها به هم آورده و سرها گفته
برتو بجوی که مست باشی خفته

آنکس که ز دست شد بر او دست منه

از باده چو نیست شد تو اش هست منه

زنجیر دریدن بر مردان سهل است

هر زنجیری بر شتر مست منه

آنی که وجود و عدمت اوست همه
تو دیده نداری که باو درنگری

سرمایه‌ی شادی و غمت اوست همه
ورنی که ز سر تا قدمت اوست همه

از دیده‌ی کژ دلبر رعنا را چه
ما در ره عشق چست و چالاک شویم

وز بدنامی عاشق شیدا را چه
ور زانکه خری لنگ شود ما را چه

السكر صارکاسدا من شفّتیه
بالحسن علیه کل شیئی وافر

والبدر تراه ساجدا بین یدیه
الا فمه فانه ضاق علیه

ای کان العباد ما اهواه
قدر ان به القلوب والافواه

ما یدکرنا فکیف ما ینساه
قد احسن لا اله الا الله

آهوی قمرا سهامه عیناه
روحی تلفت و مهجتی تهواه

ما شوش عزم خاطری الا هو
قلبی ابدًا یقون یا هویا هو

ای آنکه به جان این جهانی زنده
بی عشق مباش تا نباشی مرده

شرمت بادا چرا چنانی زنده
در عشق بمیر تا بمانی زنده

ای پارسی و تازی تو پوشیده
دریا باید ز فضل حق جوشیده

جان دیده قدح شراب نانوشیده
پیدا باید کفایت کوشیده

ای بر نمک تو خلق نانی بزده
حیفست که سوی کان رود آن بر سیم

بر مرکب تو داغ نشانی بزده
پنهان چون جان و بر جهانی بزده

ای بی ادبانه من ز تو نالیده
جایی بروم ناله کن دزدیده

غیرت بشنیده گوش من مالیده
آنجا که نه دل بوی برد نی دیده

ای جان تو بر مقصران آشفته
طوفان بلا اگر بگیرد عالم

هم جان تو عذر جان ایشان گفته
بر من بدو جوکه مست باشم خفته

ای با تو جهان ظریف و شادی باره
تنها خورشید آن دهد عالم را

تو جامه شادیی و مالی پاره
کان را ندهد مه و هزار استاره

ای خواب مرا بسته و مدفون کرده
جان را به فسون گرم از تن برده

شب را و مرا بی خود و مجنون کرده
دل را بسته ز خانه بیرون کرده

ای در طلب گره گشائی مرده
ای در لب بحر تشنه در خواب شده

در وصل بزاده وز جدائی مرده
و اندر سرگنج از گدائی مرده

ای دوست مرا دمدمه بسیار مده
جان و سر تو که دم کنم پیش تو زه

کاین دمدمه می خورد ز من هرکه و مه
کز دمدمه ی گرم کنم آب کرده

ای روز الست ملک و دولت رانده
چون روشنی روز در آی از در من

وی بنده ترا چو قل هو الله خوانده
بین گردن من بسوی در کز مانده

ای سرو ز قامت تو قد دزدیده
بردار یکی آینه از بهر خدای

گل پیش رخ تو پیرهن بدریده
تا همچو خودی شنیده ای یا دیده

ای کوران را به لطف ره بین کرده
درویشان را به ملک خسرو کرده

وی گبران را پیشرو دین کرده
وی خسرو را برده ی شیرین کرده

ای میر ملیحان و مهان شیئی الله
ای آنکه بهر صبح به پیش رخ تو

وی راحت و آرامش جان شیئی الله
میگوید خورشید جهان شیئی الله

باز آمد یار با دلی چون خاره
در مجلس من بودم و عشقش چون چنگ

وز خارهی او این دل من صد پاره
اندر زد چنگ در من بیچاره

باز چیهی قدرت خدائیم همه
بر یکدگر این زیادتی جستن چیست

او راست توانگری گدائیم همه
آخر ز در یکی سرائیم همه

بفروخت مرا یار به یک دسته تره
نیکو مثلی زده است صاحب شجره

باشد که مرا واخرد آن یار سره
ارزان بفروشد آنکه ارزان بخره

بیگانه شوی ز صحبت بیگانه
صد خانه پر از شهدکنی چون زنبور

بیگاه شد و دل نرھید از ناله
ای جان جهان غصه‌ی بیگاه شدن

تا روی ترا بدیدم ای بت ناآگاه
روزی شنوی کز غم عشقت ایماه

تو آبی و ما جمله گیاهیم همه
گوینده توئی و ما صدائیم همه

تو توبه مکن که من شکستم توبه
صدبار و هزاربار بستم توبه

جانست غذای او غم و اندیشه
اندیشه چو تیشه است گزافه مندیش

دانی شب چیست بشنو ای فرزانه
خاصه امشب که با مهم همخانه

در راه یگانگی چه طاعت چه گناه
رخسار قلندری، چه روشن، چه سیاه

در بندگیت حلقه بگوشم ای شاه
در خدمت تو چو سایه من پیش روم

در عشق خلاصه‌ی جنون از من خواه
صد واقعه‌ی روز فزون از من خواه

دی از سر سودای تو من شوریده

بشنو سخن راست از این دیوانه
گر زانکه جدا کنی ز اینان خانه

روزی نتوان گفت غم صد ساله
آنکس داند که گم شدش گوساله

سرگشته شدم ز عشق گم کردم راه
گویند بشد فلان که انالله

تو شاهی و ما جمله گدائیم همه
جوینده توئی چرا نیائیم همه

هرگز ناید ز جان مستم توبه
خون میگرید ز دست دستم توبه

جانی دگر است همچو شیر بیشه
هان تا نرنی تو پای خود را تیشه

خلوت کن عاشقان ز هر بیگانه
من مستم و مه عاشق و شب دیوانه

در کوی خرابات چه درویش چه شاه
برکنگره عرش، چه خورشید چه ماه

در چاکریت به جان بگوشم ای شاه
تو شیری و من سیاه گوشم ای شاه

جان رفته و عقل سرنگون از من خواه
صد بادیه پر آتش و خون از من خواه

رفتم به چمن جامه چو گل بدریده

از جمله خوشیهای بهارم بی تو

جز آب روان نیامد اندر دیده

روی تو نماز آمد و چشمت روزه
جرمی کردم مگرکه من مست بدم

وین هر دوکنند از لبت دریوزه
آب تو بخوردم و شکستم کوزه

زلف توکه یکروزم از او روشن نه
با هرچه درآرد سر او زنده شود

با خاک برآورد سرو با من نه
کانجا همه جانست سراسر تن نه

سه چیز ز من ربوده‌ای بگزیده
چابک دستی که دست و بازوت درست

صبر از دل و رنگ از رخ و خواب از دیده
تصویر عقول چون تو نازائیده

صاحب نظران راست تحیر پیشه
صد شاخ خوش از غیب گل افشان بر تو

مرکوران را تفکر و اندیشه
بر شاخ رضا چه میزنی تو تیشه

صحت که کشد به سقم و رنجوری به
چشمی که نبیند ره حق کوری به

زان جامه که سازی بستم عوری به
صحبت که تقرب نبود دوری به

صوفی نشوی به فوطه و پشمینه
صوفی باید که صاف دارد سینه

نه پیر شوی ز صحبت دیرینه
انصاف بده صوفی و آنگه کینه

عشق غلب القلب و قد صار به
القلب کطیبی خفض الریش به

حتی فنی القلب بما جاربه
عشق نتف الریش و قد طار به

فصلیست چو وصل دوست فرخنده شده
از خنده‌ی برق ابر درگریه شده

از مردن تن چراغ دل زنده شده
وز گریه‌ی ابر باغ در خنده شده

گفتم چکنم گفت که ای بیچاره
ور خود چکنم زیان شوی آواره

جمله چکنم بسازم آن یکباره
آنجا بروی که بوده‌ای همواره

گفتم که توئی می و منم پیمانہ
اکنون بگشا در وفا گفت خموش

من مرده‌ام و تو جانی و جانانه
دیوانه کسی رها کند در خانه

گفتم که ز عشقت شده‌ام دیوانه
گفتا که خمش چند از این افسانه

گنجیست نهانه در زمین پوشیده
دیدم که عشق است یقین پوشیده

گیر ایدل من عنان آن شاهنشاه
ور گوید فردا مشنو زود بگوی

ما را می‌کهنه باید و دیرینه
خم از عدم و صراحی از جام وجود

ما مردانیم شسته بر تنگ دره
با فقر و صفا به هم درآمیخته‌ایم

ماننده‌ی زنبیل بگیر این روزه
آب حیوان خنک کند دلسوزه

مستم ز می‌عشق خراب افتاده
در دریائی که پا و سر پیدا نیست

من می‌گوییم که گشت بیگانه ایماه
ماهی که ز خورشید اگر برگردد

میخوردم باده بابت آشفته
بیدار شدم ز خواب مستی دیدم

میدان فراخ و مرد میدانی نه
ظاهرها شان به اولیا ماند لیک

وه وه که به دیدار تو چونم تشنه
من بنده‌ی آن دو لعل سیراب توام

زنجیر ترا به خواب بینم یا نه
دیوانه و خواب خه‌خه‌ای فرزانه

از ملت کفر و اهل دین پوشیده
گشتیم برهنه از چنین پوشیده

امشب بر من قنق شو ایروت چو ماه
لا حول ولا قوة الا بالله

وز روز ازل تا بابد سیری نه
کان تلخ نه و شور نه و شیرینه

مائیم که شیر و گرگ بر ما گذره
چون درگه ارتضاع آن میش و بره

تا روزه کند ترا به حق دریوزه
این روزه چوکوزه است مشکن کوزه

برخواسته دل از خور و خواب افتاده
جان رفته و تن بر سر آب افتاده

می‌گوید ماه ناگهانی بیگانه
در حال شود همچو شب تیره سیاه

خوابم بر بود حال دل ناگفته
دلبر شده شمع مرده ساقی خفته

احوال جهان چنانکه میدانی نه
در باطنشان بوی مسلمانی نه

چندانکه ببینمت فزونی تشنه
عالم همه زانست به خونم تشنه

هین نوبت صبر آمد و ماه روزه
بر خوان فلک گردد پی در یوزه

روزی دو مگو ز کاسه و از کوزه
تا پنبه‌ی جان باز رهد از غوزه

هر چند در این پرده اسیرید همه
آن آب حیات خلق را می‌گوید

زین پرده برون روید امیرید همه
بر ساحل جوی ما بمیرید همه

هم آینه‌ایم و هم لقائیم همه
هم دافع رنج و هم شفائیم همه

سر مست پیالده‌ی بقائیم همه
هم آب حیات و هم سقائیم همه

یارب تو مرا به نفس طناز مده
من در تو گریزان شدم از فتنه‌ی خویش

با هر چه بجز تست مرا ساز مده
من آن توام مرا به من باز مده

یارب تو یکی یار جفا کارش ده
تا بشناسد که عاشقان در چه غمند

یک دلبر بدخوی جگر خوارش ده
عشقتش ده شوقش ده و بسیارش ده

آمد بر من دوش مه یغمائی
می‌رفت و همی گفت زهی سودائی

گفتم که برو امشب اینجا نائی
دولت بدر آمده است و در نگشائی

آن چیز که هست در سبد میدانی
هر روز بگویم به شبم یاد آید

از سر سبد تا بابد میدانی
شب نیز بگویم که تو خود هم دانی

آن خوش باشد که صاحب تمیزی
بی‌گفت و تقاضا برسد مهمانرا

بی‌آنکه بگویند و بگویند چیزی
ترونده‌ی خوش ز صاحب پالیزی

آن دل که به یاد خود صبورش کردی
در ساغر ما ز هر تغافل تا چند

نزدیکتر تو شد چو دورش کردی
تلخیش نماند بسکه شورش کردی

آن را که نکرد زهر سود ایساقی
چون بود رونده شد نبود ایساقی

آن زهر نبود می نمود ایساقی
میها نوشد ز بحر جود ایساقی

آن رطل گران را اگر ارزان کنیی

اجزای جهان را همگی جان کنیی

ور زان لب خیره شکرافشان کنیی

که را به مثال ذره رقصان کنیی

آن روز که دیوانه سر و سودائی
امروز از آن سلسله زان محرومی

در سلسله‌ی دولتیان می‌آئی
کامروز تو عاقلی و کارافزائی

آن روی ترش نگر چو قندستانی
پیش قد او صف زده سروستانی

وان چشم خوشش نگر چو هندوستان
پیش کف او شکسته هر دستانی

آن ظلم رسیده‌ای که دادش دادی
آن باده‌ی اولین فراموشش شد

وانغمزده‌ای که جام شادش دادی
گر باز نمی‌دهی چه یادش دادی

آن میوه توئی که نادر ایامی
بر ما میسند هجر و دشمن کامی

بتوان خوردن هزار من در خامی
کاخر به تو بازگردد این بدنامی

آنی تو که در صومعه مستم داری
بر نیک و بد تو مرا دستی نیست

در کعبه نشسته بت پرستم داری
در دست توام تا بچه دستم داری

آنی که بر دلشدگان دیر آئی
گاه آهو و گه به صورت شیر آئی

وانگاه چو آئی نفسی سیر آئی
هم نرم و درشت همچو شمشیر آئی

آنی که به صد شفاعت و صد زاری
گر آب دهی مرا اگر آتش باری

بر پات یکی بوسه دهم نگذاری
سلطان ولایتی و فرمانداری

احوال من زار حزین می‌پرسی
من در غم تو دامن دل چاک زدم

زین پیش می‌پرس اگر چنین می‌پرسی
وانگاه مرا بستین می‌پرسی

از آب و گلی نیست بنای چو توئی
گر نعره زنانی تو برای چو ویی

یارب که چه هاست از برای چو توئی
لیک کنانست برای چو توئی

از جان بگریزم ار ز جان بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز

از دل بگریزم ار از آن بگریزی
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

از چهره‌ی آفتاب مهوش گردی
تو جهدکنی که ناخوشی خوش گردد

وز صحبت کبریت تو آتش گردی
او خوش نشود ولی تو ناخوش گردی

از خلق ز راه تیزهوشی نرهی
ز این هر دو اگر سخت نکوشی نرهی

وز خود ز سر سخن فروشی نرهی
از خلق وز خود جز به خموشی نرهی

از رنج و ملال ما چه فریادکنی
از ما چه گریزی و چرا دادکنی

آن به که به شکر وصل را شادکنی
زان ترس که وصل را بسی یادکنی

قسمت پانزدهم

از سایه‌ی عاشقان اگر دور شوی
پیش و پس عاشقان چو سایه میدر

بر تو زند آفتاب و رنجور شوی
تا چون مه و آفتاب پرنور شوی

از شادی تو پر است شهر و وادی
کس را گله‌ای نیست ز تو جز غم را

از روی زمین و آسمان را شادی
کز غم همه را بداده‌ای آزادی

از عشق ازل ترانه‌گویان گشتی
از بسکه به مردی ز غمش جان بردی

وز حیرت عشق گول و نادان گشتی
وز بسکه بگفتی غم آن آن گشتی

از عشق تو هر طرف یکی شبخیزی
نقاش ازل نقش کند هر طرفی

شب کشته ز زلفین تو عنبر بیزی
از بهر قرار دل من تبریزی

از گل قفس هدهد جانها توکنی
آن را که تو سرمه‌اش کشیدی او داند

از خاک سیه شکرشانها توکنی
کاینها ز تو آید و چنانها توکنی

از کم خوردن زیرک و هشیار شوی
پر خواری تو جمله ز پر خواری تست

وز پر خوردن ابله و بیکار شوی
کم خوار شوی اگر تو کم خوار شوی

استاد مرا بگفتم اندر مستی
او داد مرا جواب و گفتا که برو

کگاهم کن ز نیستی و هستی
گر رنج ز خلق دور داری رستی

طوطی بچه‌ای زبان طوطی دانی
بشکن قفس ای مرغ کز آن مرغانی

اسرار شنو ز طوطی ربانی
در مرغ و قفس خیره چرا میمانی

گفتم که ز من سیر شدی گفت آری
گفتم دوش چيست بگوگفت آری

افتاد مرا با لب اوگفتاری
گفتا بده آن چیز که جیم اول اوست

پوشیده‌ی خویش را تو عریان کردی
خوردی و نصیب بنده پنهان کردی

امروز مرا سخت پریشان کردی
من دوش حریف تو نگشتم از خواب

از آتش دل سزای سبوت بینی
وی عشق بیا که سخت با تمکینی

امشب برو ای خواب اگر بنشینی
ای عقل برو که تو سخن می‌چینی

بسیار طپی ولیک دشوار رهی
تا سینه به این دل خرابم ننهی

امشب که فتاده‌ای به چنگال رهی
والله نرهی ز بنده‌ای سرو سهی

بر ساخته مجلسی برسم چمنی
ای کاش تو می‌بودی و اینها همه نی

امشب منم و یکی حریف چو منی
جام می و شمع و نقل و مطرب همه هست

یاران هستند لیک دلسوز توئی
عید من و نوروز من امروز توئی

اندر دل من مها دل‌افروز توئی
شادند جهانیان به نوروز و بعید

زیرا که بهر غمیم فریادرسی
جز آنکه ببخشیش باکرام کسی

اندر دو جهان دلبر و جانم تو بسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان

نور فلکی باز بر افلاک شوی
چون سایه مقیم خطه‌ی خاک شوی

اندر ره حق چو چست و چالاک شوی
عرش است نشیمن تو شرمت ناید

وانچ از من بیچاره عزیز است توئی
بالجمله ز من هر آنچه چیز است توئی

اندر سرم ار عقل و تمیز است توئی
چندانکه به خود می‌نگرم هیچ نیم

وی آب حیات سوی جیحون رفتی

ای آتش بخت سوی گردون رفتی

بیدل اکنون شدم که بیرون رفتی	با تو گفتم که بیدلم من بیدل
آن روی بدیدی به قفا افتادی	ای آنکه به کوی یار ما افتادی
بی دل اکنون شدم که بیرون رفتی	با تو گفتم که بی دلم من بیدل
زان حالت پرجوش بیادم دادی	ای آنکه تو از دوش بیادم دادی
کز گنج فراموش بیادم دادی	آن رحمت را کجا فراموش کنم
فریاد ز عاشقی و بی آرامی	ای آنکه تو خون عاشقان آشامی
آخر به تو باز گردد این بدنامی	ای دوست منم اسیر دشمن کامی
تو پنداری که بر مراد خویشی	ای آنکه ره گریز می اندیشی
که را بکند شهنشه درویشی	شه می کشدت مجوی با شه بیشی
بی حدی و حد هر نفس بنمایی	ای آنکه ز حد برون جان افزایی
در غیب بچفسیدی و بیرون نایی	دانی که نداری به جهان گنجایی
چشمی و چراغ در شب ظلمانی	ای آنکه ز حال بندگان میدانی
آخر تو ندانی که تو اش میخوانی	باز دل ما را که تو مییرانی
هر لحظه بر او نقش دگر اندازی	ای آنکه ز خاک تیره نطعی سازی
احسنت زهی صنعت با خود بازی	گه مات شوی و گه بداری ماتم
پیوسته به زلف عنبر ترسائی	ای آنکه صلیب دار و هم ترسائی
آئی بر من و لیک با ترس آئی	لب بر لب من به بوسه کمتر سائی
این درد ز حد رفت چه میفرمائی	ای آنکه طیب دردهای مائی
من جانم نبرم تا تو رخی ننمائی	والله اگر هزار معجون داری
با عشق بسازگر حریف دینی	ای آنکه غلام خسرو شیرینی
تا عاشق گرم از تو برد عنینی	پیوسته حریف عشق و گرمی میباش

گوئی که برو در شب و پیغام کنی
همنام من ای دوست کرا نام کنی

ور زانکه ببندند دهان میدانی
شاد است روانم که روان میدانی

بشناس دمی تو بازی از جان بازی
روزی دو فتاد مرغزی بارازی

کاری مقلوب می کنی نادانی
بس گریه نصیب ماست تا گریانی

خوش آنکه زگوش پای بر دیده نهی
ازگوش بدیده آکه در دیده نهی

احوال دلم بگوی اگر یابی روی
زنهار مرا ندیده ای هیچ مگوی

شایدکه حکایتیم به آن مه گوئی
پس گرد جهان دگرکرا میجوئی

صد بنده به یک صبح آزادکنی
هم در توگریزم که توام شادکنی

وی زهر بجز تلخی و تیزی چکنی
ای خر تو در آب درنمیزی چکنی

از چشم خلایق اینچنین چون دوری
گر منکر آن باغ شوی معذوری

پراتش و پر فتنه و پر غوغائی
اسرار دلست هرچه می فرمائی

ای آنکه مرا بسته ی صد دام کنی
گر من بروم تو با که آرام کنی

ای آنکه مرا دهر زبان میدانی
ور جان و دلم نمان شود زیر زمین

ای آنکه نظر به طعنه میاندازی
ای جان غریب در جهان میسازی

ای ابرکه تو جهان خورشیدانی
از ظلم تو بر ماست جهان ظلمانی

ای از تو مرا گوش پرودیده بهی
تو مردم دیده ای نه آویزه ی گوش

ای باد سحر به کوی آن سلسله موی
ور زانکه ترا ز دل نباشد دلجوی

ای باد سحر تو از سر نیکوئی
نی نی غلطم گرت بدوره بودی

ای باده تو باشی که همه دادکنی
چشمم به تو روشنست همچون خورشید

ای باطل اگر ز حق گریزی چکنی
عشق آب حیات آمد و منکر چو خری

ای باغ خدا که پر بت و پر حوری
ای دل نچشیده ای می منصوری

ای بانگ رباب از کجا می آئی
جاسوس دلی و پیک آن صحرائی

پنهان چه کنی آنچه به باطن داری
واقف نیم از ضمیر دل پنداری

در خرمن مه فتاده مه می طلبی
خود دلو توئی یوسف و چه می طلبی

دل را ز غرور نفس پرداختی
یک لحظه به غیر او نپرداختی

یا همچو صلاح دست مطلق داری
بسم الله اگر سر انا الحق داری

رومی رخ و زنگی خط و پر چین موئی
ترسم که تو ترکی و به ترکی گوئی

وی چون شکر شگرف در حلوائی
در مغز تو افکند دگر سودائی

ای رحمت در رسیده از بالائی
حلوا بنگر به صورت سودائی

بر بوی ثواب در وبالم کردی
از بهر چه جرم در جوالم کردی

وز هیچ ترش گردی و دلشاد شوی
تا پخته و تا زیرک و استاد شوی

گر خاص توئی گنه کنی عام شوی
بدکار مباش زانکه در دام شوی

آسان شده در دلم همه دشواری

ای پر ز جفا چند از این طراری
گر سر ز خط وفای من برداری

ای بر سر ره نشسته ره می طلبی
در چاه زنخدان چنین یوسف حسن

ای بنده اگر تو خواجه بشناختی
گر معرفتش ترا مسلم بودی

ای پیر اگر تو روی با حق داری
اینک رسن دراز و اینک سر دار

ای ترک چرا به زلف چون هندوئی
نتوان دل خود را به خطا گم کردن

ای چون علم بلند در صحرائی
زان میترسم که بدرگ و بدرائی

ای چون علم سپید در صحرائی
من در هوس تو مییزم حلوائی

ای خواجه چرا بی پر و بالم کردی
از تو برهی تو جو نندزیدم من

ای خواجه ز هر خیال پر باد شوی
دیدم که در آتشی و بگذاشتمت

ای خواجه گنه مکن که بدنام شوی
بر رهگذرت دام نهاده است ابلیس

ای داده مرا به خواب در بیداری

از ظلمت جهل و کفر رستم باری

چون دانستم که عالم الاسراری

ای داده مرا چو عشق خود بیداری
من چنگم و تو زخمه فرو نگذاری

وین شمع میان این جهان تاری
وانگه گوئی بس است تا کی زاری

ای دام هزار فتنه و طراری
ای آب حیات اگر جهان سنگ شود

یارب تو چه فتنه‌ها که در سر داری
والله که چون آسپاش در چرخ آری

ای در دل من نشسته بگشاده دری
با هرکه ز دل داد زدم دفعی گفت

جز تو دگری نجویم و کو دگری
تو دفع مده که نیست از تو گذری

ای در دل هرکسی ز مهرت تابی
جاوید شبی باید و خوش مهتابی

وی از تو تضرعی بهر محرابی
تا با تو غمی بگویم از هر بابی

ای دشمن جان و جان شیرین که توئی
وی دوست که زهره نیست جان را هرگز

نور موسی و طور سینین که توئی
تا نام برد از تو به تعیین که توئی

ای دل تو اگر هزار دلبر داری
گر دل داری که دل ز ما برداری

شرط آن نبود که دل ز ما برداری
از یار نوت مباد برخورداری

ای دل تو بدین مفلسی و رسوائی
عشق آتش تیز است و ترا آبی نیست

انصاف بده که عشق را چون سائی
خاکت بر سر چه باد می‌پیمائی

ای دل تو دمی مطیع سبحان نشدی
صوفی و فقیه و زاهد و دانشمند

وز کار بدت هیچ پشیمان نشدی
این جمله شدی ولی مسلمان نشدی

ای دل تو و درد او اگر خود مردی
صد دولت صاف را به یک جو نخری

جان بنده‌ی تست اگر تو صاحب دردی
گر یک دردی ز دست دردت خوردی

ای دل چو به صدق از تو نیایدکاری
اینک در او دست به دریوزه برآر

باری میکن به مفلسی اقراری
درویش ز دریوزه ندارد عاری

ای دل چو وصال یار دیدی حالی
شرطست چو آفتاب رخ بنماید

در پای غمش بمیر تا کی نالی
گر شمع نمیرد بکشندش حالی

ای دل چه حدیث ماجرا می جوئی
ور زانکه ندیده ای کرا می جوئی

من با توام ای دل توکرا می جوئی
ور زانکه بدیده ای چرا می جوئی

ای دوست به حق آنکه جان را جانی
از بوالعجبی نامه ی من ندرانی

چون نامه ی من رسد به تو برخوانی
چون حال دل خراب من میدانی

ای دوست بهر سخن در جنگ زنی
در چشم تو من مسم دگرکس زر سرخ

صد تیر جفا بر من دلتنگ زنی
فردا بنمایمت چو بر سنگ زنی

ای دوست ترا رسد اگر نازکنی
زان میترسم در جفا بازکنی

ناساز شوی باز دمی سازکنی
مکر اندیشی بهانه آغازکنی

ای دوست ز من طمع مکن غمخواری
ما را چو خدا برای این آوردست

جز مستی و جز شنگی و جز خماری
خصم خریدیم و دشمن هشیاری

ای دیده تو از گریه زبون می نشوی
ای جان چو به لب رسیدی از قالب من

ای دل تو این واقعه خون می نشوی
آخر بچه خوشدلی برون می نشوی

ای روی ترا پیشه جهان آرائی
آن سلسله ی سحر ترا، آن شاید

وی زلف ترا قاعده عنبر سائی
کش می گزی و می کنی و می خایی

ای ساقی از آن باده که اول دادی
یا چاشنی از آن نایست نمود

رطلی دو درانداز و بیفزا شادی
یا مست و خراب کن چو سر بگشادی

ای ساقی جان که سرده ایامی
مستان تو امروز همه مخمورند

آرام دل خسته ی بی آرامی
آخر به تو بازگردد این بدنامی

ای سر سبب اندر سبب اندر سببی
ای دل طلب اندر طلب اندر طلبی

وی تن عجب اندر عجب اندر عجبی
وی جان طرب اندر طرب اندر طربی

ور زانکه گلی تو پس چرا می رنجی
این طرفه که از لطف خدا می رنجی

وز تو به خرابات هزار آبادی
از خدمت آزاد و هزار آزادی

کاین شش صفت از اهل صفا می داری
سوز دل و اشک دیده و بیداری

بنشین و مگرد اگر چنین می گردی

ای طالب دنیا تو یکی مزدوری
ای شاد بهر دو عالم از بی خبری

سرمایه‌ی سودای تو سرگردانی
چون می دانم که به ز من میدانی

جان خود چه بود هر دو جهان میارزی
آن از تو ذلب کنم که آن میارزی

در دایره‌ی حیات با چیستی
بر خود به هزار دیده بگریستی

یا از دم عشق ببلان می خندی
چیزیت بدو ماند از آن می خندی

کز لذت آن مست شود بی شرمی
گردون به کجا برد به آب گرمی

ابروی کمان و تیر مژگان داری

ای شاخ گلی که از صبا می رنجی
آخر نه صبا مشاطه‌ی گل باشد

ای شادی راز تو هزاران شادی
وان سرو چمن را که کمین بنده‌ی تست

ای شمع تو صوفی صفتی پنداری
شبخیزی و نور چهره و زردی روی

ای صاف که می شور و چنین می گردی

تو بر قدم باز پسین می گردی
وی عاشق خلد ازین حقیقت دوری
شادی غمش ندیده‌اش معذوری

ای عشق تو عین عالم حیرانی
حال من دلسوخته تا کی پرسی

ای قاصد جان من به جان میارزی
این عالم کهنه آن ندارد بی تو

ای کاش که من بدانمی کیستی
گر پنبه‌ی غفلتم نبودی در گوش

ای گل تو ز لطف گلستان می خندی
یا در رخ معشوق نهان می خندی

ای کمتر مهمانیت آب گرمی
ای خالق گردون به خودم مهمان کن

ای گوی زنج زلف چو چوگان داری

خورشید جبین و چهره‌ی همچون ماه

می‌گون لبی و چشم چو مستان داری

ای ماه اگرچه روشن و پرنوری
وی نرگس اگرچه تازه و مخموری

از روشنی روی بت من دوری
رو چشم بتم ندیده‌ای معذوری

ای ماه برآمدی و تابان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی

گرد فلک خویش خرامان گشتی
ناگاه فروشدی پنهان گشتی

ای موسی ما به طور سینا رفتی
تو سرد نگشته‌ای از آن گرمیها

وز ظاهر ما و باطن ما رفتی
چون سرد شوی که سوی گرما رفتی

این شاخ شکوفه بارگیرد روزی
می‌آید و می‌رود خیالش بر تو

وین باز طلب شکارگیرد روزی
تا چند رود قرارگیرد روزی

ای نرگس بی‌چشم و دهن حیرانی
نی در غلطم تو با عروسان چمن

در روی عروسان چمن حیرانی
ز اندیشه‌ی پوشیده‌ی من حیرانی

ای نسخه‌ی نامه‌ی الهی که توئی
بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست

وی آینه‌ی جمال شاهی که توئی
در خود به طلب هر آنچه خواهی که توئی

این عرصه که عرض آن ندارد طولی
پولیس جهان که قیمتش نیست جوی

بگذار عمارتش بهر مجهولی
یا هست رباطی که نیرزد پولی

ای نفس عجب که با دلم هم‌نفسی
ای در دل شب چو روز آخر چه کسی

من بنده‌ی آن صبح که خندان برسی
هم شحنه و دزد و خواجه و هم عسسی

ای نور دل و دیده و جانم چونی
من بی‌لب لعل تو چنانم که مپرس

وی آرزوی هر دو جهانم چونی
تو بی‌رخ زرد من ندانم چونی

ای هیزم تو خشک نگردد روزی
تا خرده‌ی تن دری تو بی‌دل سوزی

تا تو فتد ز آتش دلسوزی
عشق آموزی ز جان عشق آموزی

ای یارگرفته‌ی شراب آمیزی
می‌ریز شراب را که خوش می‌ریزی

برخیزد رستخیز چون برخیزی
چون خویش چنین شدی چرا بگریزی

امروز بیا که سخت آراسته‌ای
بر چرخ برآی ماه را گوش بمال

گوئی ز میان حسن برخاسته‌ای
در باغ درآ که سرو پیراسته‌ای

امروز ندانم بچه دست آمده‌ای
گر خون دلم خوری ز دست ندهم

کز اول بامداد مست آمده‌ای
زیرا که به خون دل به دست آمده‌ای

ای آنکه بجز شادی و جز نور نه‌ای
هرچند نمک‌های جهان از لب تست

چون نعره زبم که از برم دور نه‌ای
لیکن چکنم چو اندر این شور نه‌ای

ای آنکه به لطف دلستان همه‌ای
در ظاهر و باطن تو چون مینگرم

در باغ طرب سرو روان همه‌ای
کس را نی‌ای نگار و آن همه‌ای

ای آنکه تو بر فلک وطن داشته‌ای
بر خاک تو نقش خویش بنگاشته‌ای

خود را ز جهان پاک پنداشته‌ای
وان چیز که اصل تست بگذاشته‌ای

ای آنکه تو جان بنده را جان شده‌ای
اندر دل من ترانه‌گویان شده‌ای

در ظلمت کفر شمع ایمان شده‌ای
واندر سر من چو باده رقصان شده‌ای

ای آنکه حریف بازی ما بده‌ای
چون سوسن و سرو از غم آزاد بدی

این مجلس جانست چرا تن زده‌ای
بنده غم از آن شدی که خواجه شده‌ای

ای آنکه رخت چو آتش افروخته‌ای
نی‌نی، تو مرا چنین نیاموخته‌ای

تاکی سوزی که صد رهم سوخته‌ای
گوئی به رخم چشم بردوخته‌ای

ای آنکه مرا به لطف بنواخته‌ای
گر با همگان عشق چنین باخته‌ای

در دفع کنون بهانه‌ای ساخته‌ای
پس قیمت هیچ دوست شناخته‌ای

ای خورشیدی که چهره افروخته‌ای
از جمله‌ی اختران که افروخته‌ای

از پرتو آن کمال آموخته‌ای
تو بیشتری که بیشتر سوخته‌ای

ای دوست که دل ز دوست برداشته‌ای
دشمن چو شنیده می‌نگنجد از شوق

نیکوست که دل ز دوست برداشته‌ای
در پوست که دل ز دوست برداشته‌ای

ای عشرت نیست گشته هستک شده‌ای
غم نیست اگرچه تنگ دستک شده‌ای

وی عابد پیر بت پرستک شده‌ای
از کوزه‌ی سر فراخ مستک شده‌ای

این نیست ره وصل که پنداشته‌ای
آن چشمه که خضر خورد از او آب حیات

این نیست جهان جان که بگذاشته‌ای
اندر ره تست لیکن انباشته‌ای

با بی‌خبران اگر نشستی بردی
رو صومعه ساز همچو زر در کوره

با هشیاران اگر نشستی مردی
از کوره اگر برون شدی افسردی

با خنده‌ی بر بسته چرا خرسندی
فرقت میان عشق کز جان خیزد

چون گل باید که بی‌تکلف خندی
یا آنچه به ریسمانش بر خود بندی

با دل‌گفتم که ای دل از نادانی
دل‌گفت مرا سخن غلط میرانی

محروم ز خدمت شده‌ای میدانی
من لازم خدمتم تو سرگردانی

بازآی که تا به خود نیازم بینی
نی نی غلطم که خود فراق تو مرا

بیداری شبهای درازم بینی
کی زنده رها کند که بازم بینی

با زهره و با ماه اگر انبازی
بامی که به یک لگد فرو خواهد شد

رو خانه ز ماه ساز اگر میسازی
آن به که لگد زنی فرو اندازی

با صورت دین صورت زردشت کشی
گر آینه زشتی ترا بنماید

چون خر نخوری نبات و بر پشت کشی
دیوانه شوی بر آینه مشت کشی

با قلاشان چو رد نهادی پائی
رنجه مشو و به هیچ جائی مگریز

در عشق چو پخت جان تو سودائی
میدان که از این سپس ننگجی جائی

بالا شجری لب شکر و دل حجری

زنجیر سری، سیم‌بری رشک پری

چون برگذری درنگری دل ببری

چشمت مرساد سخت زیبا صوری

تو می‌خندی بهانه‌ای یافته‌ای
ای چشم فراز کرده چون مظلومان

در خانه‌ی خود دام و دغل باخته‌ای
در حيله و مکر موی بشکافته‌ای

جانم ز طرب چون شکر انباشته‌ای
امروز مرا خنده فرو می‌گیرد

چون برگ گل اندر شکرم داشته‌ای
تا در دهنم چه خنده‌ها کاشته‌ای

خوش خوش صنما تازه رخان آمده‌ای
آن روز دلم ز سینه بردی بس نیست

خندان بدو لب لعل گزان آمده‌ای
کامروز دگر به قصد جان آمده‌ای

در باغ درآب با گل اگر خار نه‌ای
چون زهر مدار روی اگر مار نه‌ای

پیش آر موافقت گر اغیار نه‌ای
این نقش بخوان چو نقش دیوار نه‌ای

گر آب دهی نهال خود کاشته‌ای
خاکی بودم به زیر پاهای خسان

ور پست کنی مرا تو برداشته‌ای
همچون فلکم مها تو افراشته‌ای

گر با همه‌ای چو بی منی بی همه‌ای
در بند همه مباش، تو خود همه باش

ور بی همه‌ای چو با منی با همه‌ای
آن دم داری که سخره‌ای دمدمه‌ای

قسمت شانزدهم

لطفی که مرا شبانه اندوخته‌ای
چشم توز می مست و من از چشم تو مست

امروز چو زلف خود پس انداخته‌ای
زان مست بدین مست نپرداخته‌ای

با من ترش است روی یار قدری
بیزار شود شکر ز شیرینی خویش

شیرین تر از این ترش ندیدم شکری
گر زان شکر ترش بیابد خبری

با ناهلان اگر چو جانی باشی
گیرم که تو معشوق جهانی باشی

ما را چه زیان تو در زبانی باشی
آری باشی، ولی زمانی باشی

برگل نظری فکندم از بی خبری
رخسار من اینجا و تو برگل نگری

با یار به گلزار شدم رهگذری
دلدار به من گفت که شرمت بادا

هم بد باشد سزای بدکرداری
گندم ندهد بار چو جو می کاری

بد می کنی و نیک طمع می داری
با اینکه خداوند کریم و است و رحیم

پری باشی سقط چو بی ایشانی
چون برگشتی ز باد سرگردانی

پران باشی چو در صف یارانی
تا پرانی تو حاکمی بر سر آن

در صحبت آن یار دلارام درآی
از در اگرت براند از بام درآی

برخیز و به نزد آن نکونام درآی
زین دام برون جه و در آن دام درآی

می خفت خرد بر رخ او آب زدی
وز تیغ فراق گردن خواب زدی

بر ظلمت شب خیمه‌ی مهتاب زدی
دادی همه را به وعده خواب خرگوشی

صوفی باشی و نام ماضی نبری
تا فوت نگردد این دم ما حضری

برکار گذشته بین که حسرت نخوری
ابن الوقتی، جوانی و وقت بری

بر چهره‌ی او یک نظرت بایستی
از بی خبریها خبرت بایستی

برگلشن یارم گذرت بایستی
در بی خبری گوی ز میدان بردی

تا لاف زنم که دیده‌ام خرمی
کز دیدن تو شاد شود آدمی

بنمای به من رخت بکن مردمی
ای جان جهان از تو چه باشد کمی

با دیدنت آفتاب و اختر نی نی
گر تو بروی شب است دیگر نی نی

بوئی ز تو و گل معطر نی نی
گوئی که شب است سوی روزن بنگر

بی نقش خیال تو ندیدم آبی
می نالم و می گردم چون دولابی

بی آتش عشق تو تو نخوردم آبی
در آب تو کوست چون شراب نابی

گر سرکشی از صفات با دردسری
زان عکس ترا چه غم که تو بیخبری

بیچاره دلا که آینه‌ی هر اثری
ای آینه‌ای که قابل خیر و شری

بی‌جهد به عالم معانی نرسی
تا همچو خلیل آتش اندر نشوی

زنده به حیات جاودانی نرسی
چون خضر به آب زندگانی نرسی

بیخود باشی هزار رحمت بینی
همچون فرعون ریش را شانه مکن

با خود باشی هزار زحمت بینی
گر شانه کنی سزای سبوت بینی

بیرون نگری صورت انسان بینی
فرمود که ارجعی رجوع آن باشد

خلقی عجب از روم و خراسان بینی
بنگر به درون که بجز انسان بینی

پیش آی خیال او که شوری داری
در طالع خود ز زهره سوری داری

بر دیده‌ی من نشین که نوری داری
در سینه چو داود زبوری داری

بی‌نام و نشان چون دل و جانم کردی
گفتم به کجا روم که جان را جانیست

بی‌کیف طرب دست زنانم کردی
بی‌جا و روان همچو روانم کردی

پیوسته مها عزم سفر می‌داری
شیری و منم شکار در پنجه‌ی تو

چون چرخ مرا زیر و زبر می‌داری
دل خوردنی و قصد جگر می‌داری

تا چند ز جان مستمند اندیشی
آنچه از تو ستند همین کالبد است

تا کی ز جهان پرگزند اندیشی
یک مزبله گو مباش چند اندیشی

تا خاک قدوم هر مقدم نشوی
تا از من و مای خود مسلم نشوی

سالار سپاه نفس و آدم نشوی
با این ملکان محروم و همدم نشوی

تا درد نیابی تو به درمان نرسی
تا همچو خلیل اندر آتش نروی

تا جان ندهی به وصل جانان نرسی
چون خضر به سرچشمه‌ی حیوان نرسی

تا در طلب گوهرکانی کانی
این نکته‌ی رمز اگر بدانی دانی

تا در هوس لقمه‌ی نانی نانی
هر چیزی که در جستن آنی آنی

تا عشق آن روی پریزاد شوی

وانگه هر دم چو خاک برباد شوی

دانم که در آتشی و بگذاشتم

باشد که در این واقعه استاد شوی

تا هشیاری به طعم مستی نرسی
تا در غم عشق دوست چون آتش و آب

تا تن ندهی به جان پرستی نرسی
از خود نشوی نیست به هستی نرسی

تقصیر نکرد عشق در خماری
از خود گله کن اگر خماری داری

تقصیر مکن تو ساقی از دلداری
تا خشت به آسیا بری خاک آری

تو آب نی خاک نی تو دگری
قالب جویست و جان در او آب حیات

بیرون ز جهان آب و گل در سفری
آنجا که تویی از این دو هم بی خبری

توبه کردم ز شور و بی خویشتی
از هیزم توبه‌ی من آتش بفروخت

عشقت بشنید از من به این ممتحنی
می سوخت مرا که توبه دیگر نکنی

تو دوش چه خواب دیده‌ای می دانی
در دست و تن تو کاله پنهان کرده است

نی دانش آن نیست بدین آسانی
ای شحنه چراش زو نمی رنجانی

تو سیر شدی من نشدم زین مستی
تا آب ز نا و آسیا می ریزد

من نیست شدم تو آنچه هستی هستی
می گردد سنگ و می زخدد در پستی

جانا ز تو بیزار شوم نی نی نی
در باغ وصال چو همه گل بینم

با جز تو دگر یار شوم نی نی نی
سرگشته بهر خار شوم نی نی نی

جان بگریزد اگر ز جان بگریزی
تو تیری و ما همچو کمانیم هنوز

وز دل بگریزم ار از آن بگریزی
تیری چه عجب گر ز کمان بگریزی

جان در ره ما بیاز اگر مرد دلی
این ملک کسی نیافت از تنگ دلی

ورنی سر خویش گیرکز ما بحلی
حق می طلبی و مانده در آب و گلی

جان دید ز جانان ازل دمسازی
این بازیها که جان برون آورده است

می خواهد کز من ببرد هنبازی
ما را به خود تمام بازی بازی

جان روز چو مار است به شب چون ماهی
گه با هاروت ساحر اندر چاهی

بنگر که تو با کدام جان همراهی
گه در دل زهره پاسبان ماهی

جانم دارد ز عشق جان افزائی
وز شهر تنم چو لولیان آواره است

از سوداها لطیفتر سودائی
هر روز به منزلی و هر شب جائی

چشمان خممار و روی رخشان داری
گیرم که چو غنچه خنده پنهان داری

کان گوهر و لعل بدخشان داری
گل را ز جمال خود تو خندان داری

چشم تو بهر غمزه بسوزد مستی
از پای درآمد دل و دل پای نداشت

گر دلبندی هزار خون کردستی
از دست کسی که او ندارد رستی

چشم مستت ز عادت خماری
چون می مددیست ای بخیلیت چراست

افغان که نهاد رسم تنها خواری
می می نخوری و شیر می افشاری

چندان گفتمی که از بیان بگذشتی
کشتی سخن در آب چندان راندی

چندان گشتی بگرد آن کان گشتی
نی تخته بماند نی تو و نی کشتی

چون جمله خطا کنم صوابم تو بسی
من میدانم که چون بخوادم رفتن

مقصود از این عمر خرابم تو بسی
پرسند چه کرده ای جوابم تو بسی

چون خار بکاری رخ گل می خاری
فعل تو چو تخم و این جهان طاهون است

تا گل ناری بر ندهد گلناری
تا خشت بر آسیا بری خاک آری

چون ساز کند عدم حیات افزائی
در می رسد طبق طبق حلواها

گیری ز عدم لقمه و خوش می خائی
آنجا نه دکان پدید و نه حلوائی

چونست به درد دیگران درمانی
من صبر کنم تا ز همه وامانی

چون نوبت درد ما رسد درمانی
آئی بر ما چو حلقه بر درمانی

چون شب بر من زنان و گویان آئی
زلف شب را گره گره بگشائی

در نیم شبی صبح طرب بنمائی
چشمت مرسا که سخت بی همتائی

چون کار مسافران دینم کردی
گفتم که ضعیفم و گرانست این بار

حمال امانت یقینم کردی
زورم دادی و آهینم کردی

چون مست شوی قرابه بر پای زنی
هم باده خوری مها هم نای زنی

با دشمن جان خویشان رای زنی
این طمع مکن که هر دو یک جای زنی

چون ممکن آن نیست اینکه از بر ما برهی
یا بازخری تو خویش و مالی بدهی

یا حيله كنى ز حيله‌ی ما بجهى
آن به كه دگر سر نكشى سر بنهى

چونى اى آنكه از جمال فردى
چون دانستم ترا و چونت دیدم

صدبار ز چو نیم برون آوردی
بی دانش و بینش به کلی ویران بردی

چون نیشکر است این نیت اى نائى
هر صبحدم آدم که هر صبحدمى

شیرین نشود خسرو ما گر نائى
از عالم پیر بردمد برنائى

حاشا که به ماه گویمت میمانى
مه را لب لعل شکرافشان زکجاست

یا چون قد تو سرو بود بستانى
در سرو کجاست جنبش روحانى

حیف است که پیش کر زنى طنبورى
یا قند نهى در دو لب رنجورى

یا یوسف همخانه كنى با كورى
یا جفت شود مخشى با حورى

خواهى که حیات جاودانه بینى
اندر ره فقر بد مرو تا نرود

وز فقر نشانه‌ی عیانى بینى
مردانه درآ که زندگانی بینى

خواهى که در این زمانه فردى گردى
این را بجز از صحبت مردان مطلب

یا در ره دین صاحب دردی گردى
مردى گردى چو گرد مردى گردى

خود را چو دمى زیار محرم یابى
زنهار که ضایع نکنى آن دم را

در عمر نصیب خویش آن دم یابى
زیرا که دگر چنان دمى کم یابى

خود هیچ بسوى ما نگاهى نکنى

گیرم که گناهست گناهی نکنى

دل در گل رخسار تو می نالد زار

بر آینه‌ی دلم تو آهی نکنی

خوش باش که خوش نهاد باشد صوفی
صوفی صاف است غم بر او ننشیند

از باطن خویش شاد باشد صوفی
کیخسرو و کیقباد باشد صوفی

خوش می سازی مرا و خوش می سوزی
آموختیم جوانی اندر پیری

خوش پرده همی دری و خوش می دوزی
از بخت جوان صلا‌ی پیرآموزی

خیری بنمودی و ولیکن شری
صدری و بزرگی و زرت هست ولیک

نرمی و خبیث همچو مار نری
انصاف بده که سخت مادر غری

در بادیه‌ی عشق تو کردم سفری
در هر منزل که می نهادم قدمی

تا بوکه بیایم ز وصال خبری
افکنده تنی دیدم و افتاده سری

در بی خبری خبر نبودی چه بدی
ای هوش تو و گوش من و حلقه‌ی در

و اندیشه‌ی خیر و شر نبودی چه بدی
گر حلقه‌ی سیم و زر نبودی چه بدی

در چشم منست این زمان نازکسی
در سینه منم حریف و انبازکسی

در گوش منست این دم آوازکسی
سر منم کی نهان کنم رازکسی

در چشم منی و گرنه بینا کیمی
آنجا که نمی دانم آنجا کجاست

در مغز منی و گرنه شیدا کیمی
گر عشق تو نیستی من آنجا کیمی

در خاک اگر رفت تن بیجانمی
در خاک بنفشه‌ای بپایید و برست

جان بر فلک افرازد و شاذروانی
چون برندهد سرو چنان بستانی

در دست اجل چو درنهم من پائی
حیران گردد عدم که هرگز جائی

در کتم عدم در افکنم غوغائی
در هر دو جهان نیست چنین شیدائی

در دل نگذشت کز دلم بگذاری
بسیار زدم لاف تو با دشمن و دوست

یا رخت فتاده در گلم بگذاری
ای وای به من گر خجلم بگذاری

در دل نگذارمت که افکار شوی
در جان کنمت جای نه در دیده و دل

در دیده ندارمت که بس خار شوی
تا در نفس بازپسین یار شوی

در روزه چو از طبع دمی پاک شوی
از سوزش روزه نور گردی چون شمع

اندر پی پاکان تو بر افلاک شوی
وز ظلمت لقمه لقمه‌ی خاک شوی

در زهد اگر موسی و هارون آئی
از صورت زهد خود چه مقصود ترا

وانگاه چو جبرئیل بیرون آئی
در سیرت اگر یزید و قارون آئی

در زیر غزل‌ها و نفیر و زاری
هرچندکه رسم دلبریهاش خوشست

در دیست مرا ز چهره‌های ناری
کو آن خوشی‌ئیکه او کند دلداری

در عالم حسن اینت سلطان که توئی
در قالب عاشقان بی‌جان گشته

در خطه‌ی لطف شهره برهان که توئی
انصاف بدادیم زهی جان که توئی

در عشق تو خون دیده بارید بسی
آگاه نی ز حالم ای جان جهان

جان در تن من ز غم بنالید بسی
چرخم به بهانه تو مالید بسی

در عشق تو خون دیده بارید بسی
آگاه نی ز حالم ای جان جهان

جان در تن من ز غم بنالید بسی
چرخم به بهانه تو مالید بسی

در عشق موافقت بود چون جانی
از سی و دو دندان چو یکی گشت دراز

در مذهب هر ظریف معنی دانی
بی‌دندان شد از چنان دندانی

در عشق هر آن که برگزیند چیزی
عشق آینه است هرکه در وی بیند

از نفس هوس بر او نشیند چیزی
جز ذات و صفات خود نبیند چیزی

درویشان را عار بود محتشمی
اندر ره دوست فقر مطلق خوشتر

واندر دلشان بار بود محتشمی
کاندر ره او خوار بود محتشمی

در هر دو جهان دلبر و یارم تو بسی
کس نیست بجز تو ایمه اندر دو جهان

زیرا که به هر غمیم فریاد رسی
جز آن که بیخشیش باکرام کسی

دستار بده تا ز تکبر برهی
دستار بده عوض ستان تاج شهی

جان شیفته‌ی الست می‌پنداری
آنست که خویش هست می‌پنداری

دیوانه شوی عقل نماند چیزی
کاندر دل سنگ می‌نشانند چیزی

گر بوسه خری بوسه ز من خر باری
گفتم که به جان گفت که آری آری

برگرد جهان خیره چرا می‌پوئی
سرگشته من از توام مرا می‌گوئی

نیک و بد و کفر و پارسائیش توئی
سرگشته من از توام مرا می‌گوئی

گفتم بر ما باش ز صاحب نظری
مهمان منی به آب چندانکه خوری

می‌کردم التماس می از ساقی
من نیست شدم بماند ساقی ساقی

امشب به دغل بهر سوئی میافتی
گو آن سخنی که وقت مستی گفتی

می‌گفت ترانه‌ای کنار جوئی
برساخت گلی ولی ندارد بوئی

و امروز چنین آتش عالم سوزی

دستار نهاده‌ای به مطرب ندهی
خود را برهان از اینکه دستار نهی

دل از می عشق مست می‌پنداری
تو نیستی و بلای تو در ره تو

دلدار به زیر لب بخواند چیزی
یارب چه فسونست که او می‌خواند

دلدار مرا گفت ز هر دلداری
گفتم که به زر گفت که زر را چکنم

دل گفت مرا بگوکرا می‌جوئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت

دل کیست همه کار و گیائیش توئی
گفتم که برو مرا همین خواهی گفت

دوش آمد آن خیال تو رهگذری
تا صبح دو چشم من بگفتش بتری

دوش از سر عاشقی و از مشتاقی
چون جاه و جمال خویش بنمود به من

دوشینه مرا گذاشتی خوش خفتی
گفتم که مرا تا به قیامت جفتی

دی بلبلکی لطیفکی خوش گوئی
کز لعل و زمرد و زر و زیره توان

دی بود چنان دولت و جان افروزی

افسوس که در دفتر ما دست خدا

آن را روزی نبشت این را روزی

دیروز فسون سرد برخواند کسی
بر مایدهی عشق مگس بسیار است

او سردتر از فسون خود بود بسی
ای کم ز مگس کو برمد از مگسی

دی عاقل و هشیار شدم در کاری
دیدم که دل آن اوست من اغیارش

برهم زدم دوش مر مرا عیاری
بیرون رفتم از آن میان من باری

دی مست بدی دلا و چست و سفری
رقصان شده سر سبز مثال شجری

امروز چه خورده‌ای که از دی بتری
یا حاجب خورشید بسان سحری

رفتم بر یار از سر سر دستی
گفتم بگشای در که من مست نیم

گفتا ز درم برو که این دم مستی
گفتا که برو چنانکه هستی هستی

رفتم به طیب گفتم ای بینائی
ترک صفت و محو وجودم فرمود

افتاده‌ی عشق را چه می فرمایی
یعنی که ز هر چه هست بیرون آئی

رقص آن نبود که هر زمان برخیزی
رقص آن باشدکز دو جهان برخیزی

بی درد چوگرد از میان برخیزی
دل پاره کنی ور سر جان برخیزی

رو ای غم و اندیشه خطا می گوئی
هرکودک را گر از جفا ترسانند

ازکان وفا چرا جفا می گوئی
من پیر شدم در این مرا می گوئی

روزی به خرابات گذر می کردی
آنها که جهان زیر و زبر می کردند

کژکژ به کرشمه‌ای نظر می کردی
چون کار جهان زیر و زبر می کردی

زان ماه چهارده که بود اشراقی
آن نیز ببرد از من تا هیچ شدم

گشتم زر ده دهی من از براقی
ارده ببرد چهار ماند باقی

زاهد بودم ترانه گویم کردی
سجاده نشین با وقارم دیدی

سر فتنه‌ی بزم و باده جویم کردی
بازیچه‌ی کودکان گویم کردی

زاهدکه نبرد هیچ سود ای ساقی
مردانه درآ مرو تو زود ای ساقی

آن زهد نبود می نمود ای ساقی
کاندر ازل آنچه هست بود ای ساقی

سرسبزتر از تو من ندیدم شجری
شبخیزتر از تو من ندیدم سحری

پرنورتر از تو من ندیدم قمری
پرزوقتر از تو من ندیدم شکری

سرسبزی باغ و گلشن و شمشادی
ای آنکه هزار مرده را جان دادی

رقاص کن دلی و اصل شادی
شاگرد تو می شوم که بس استادی

سرمستم و سرمستم و سرمست کسی
همچون قدحم شکست وانگه پرکرد

می خوردم و می خوردم و از دست کسی
آخر ز گزاف نیست اشکست کسی

سوگند همی خورد پریر آن ساقی
گر باده دهم به شهری و آفاقی

می گفت به حق صحبت مشتاقی
عقلی نگذارم به جهان من باقی

شادی شادی و ای حریفان شادی
می گفت که دادی عاشقی من دادم

زان سوسن آزاد هزار آزادی
آری دادی مها و دادی دادی

شب رفت و دلت نگشت سیر، ای ایچی
خفتند حریفان همه چارهات اینست

دست تو اگر نگیرد آن مه هیچی
کاندر می لعل و در سر خود پیچی

شمشیر اگرگردن جان ببری
روح یحیی اگر نه باقی بودی

بل احیاء بریهم که شنیدی
در خون سر او سه ماه کی گردیدی

شمعی است دل مراد افروختنی
ای بی خبر از ساختن و سوختنی

چاکیست ز هجر دوست بردوختنی
عشق آمدنی بود نه آموختنی

صد روز درازگر به هم پیوندی
ای آن که به این حدیث ما می خندی

جان را نشود از این فغان خرسندی
مجنون نشدی هنوز دانشمندی

عاشق شوی ای دل و ز جان اندیشی
دعوی محبت کنی ای بی معنی

دزدی کنی و ز پاسبان اندیشی
وانگه ز زبان این و آن اندیشی

عالم سبز است و هر طرف بستانی
هر سوگهریست مشتعل از کانی

از عکس جمال گل رخی خندانی
هر سو جانست متصل با جانی

عایت حمامه تحاکی حالی
او ناله همی کرد و منش می گفتم

تبکی و تصیح فوق غصن عالی
می نال بر این پرده که خوش می نالی

عشق آن نبود که هر زمان برخیزی
عشق آن باشد که چون در آئی به سماع

وز زیر دو پای خویش گردانگیزی
جان در بازی وز دو جهان برخیزی

عشقت صنما چه دلبرها کردی
بخشی همه عشقت به سمرقند دلم

در کشتن بنده ساحریها کردی
آگاه نی چه کافریها کردی

عید آمد و عید بس مبارک عیدی
این هست ولیک اگر ز من بشنیدی

گرگردون را دهان بدی خندیدی
افسوس که عید عید ما را دیدی

عید آمد و هرکس قدری مقداری
ما را چو توئی عید بکن تیماری

آراسته خود را ز پی دیداری
ای خلعت گل فکنده بر هر خاری

غم را دیدم گرفته جام دردی
گفتا چکنم که شادیی آوردی

گفتم که غما خبر بود رخ زردی
بازار مرا خراب و کاسد کردی

غمهای مرا همه بناغم داری
گویی که تراام و چرا غم داری

واندر غم خود همچو بناغم داری
ترسم که نباشی و چراغم داری

کافر نشدی حدیث ایمان چکنی
در عربدهی نفس رکیکی تو هنوز

بی جان نشدی حدیث جانان چکنی
بیهوده حدیث سر سلطان چکنی

گاه از غم او دست ز جان می شوئی
سرگشته چرا گرد جهان می پوئی

گه قصه‌ی آ، به درد دل می گوئی
کو از تو برون نیست کرا می جویی

قسمت هفدهم

در بازی بیدلان مکن طنازی
بس عاشق را که کشت بازی بازی

ور بستیزی چون آهنان بستیزی
ای مرغک زیرک به دو پا آویزی

چون جمله نشاطی و سلامی چون می
دفع گرگی گر نکنی هی هی هی

ور تیر جفا بر دل چون موی زنی
گر همچو دغم هزار بر روی زنی

ور باده نیم ز باده مستم باری
از اهل خرابات تو هستم باری

بیچاره کسی را که تواش یادکنی
من میدانم که چون مرا یادکنی

هر ذره ز غم سیاه سیما بودی
هر قطره ز جوش همچو دریا بودی

وز مهر ضمیر پر هوس می داری
آن ناله قرین هر نفس می داری

ور در صفت خویش روی بسته شوی
با خود منشین که هر زمان خسته شوی

امید بود که حی قیوم شوی
میترس کزین حدیث محروم شوی

گر آنکه امین و محرم این رازی
بازیست ولیک آتش راستیش

گر بگریزی چو آهوان بگریزی
زان شاخ گلی که ما درآویخته ایم

گر تو نکنی سلام ما را در پی
چوپان جهانی و امان جانها

گر خار بدین دیده ی چون جوی زنی
من دست ز دامن تو کوتاه نکنم

گر خوب نیم خوب پرستم باری
گر نیستم از اهل مناجات رواست

گر دادکنی درخور خود دادکنی
گفتی تو که بسیار بیادت کردم

گر درد دلم به نقش پیدا بودی
ور راه به سوی گوهر ما بودی

گر سوزش سینه را به کس می داری
باید که چو ناله ی تو آرام دلست

گر صید خدا شوی ز غم رسته شوی
میدان که وجود تو حجاب ره تست

گر عاشق روی قیصر روم شوی
از هجر مگو به پیش سلطان وصال

گر عاشق زار روی تو نیستی
گفتی که مایست بردرم خیز برو

چندان به در سرای تو نه ایستی
ای دوست اگر نه ایستی نیستی

گر عقل به کوی دوست رهبر نبدی
گر آنکه صدف را غم گوهر نبدی

روی عاشق چنین مزعفر نبدی
بگشاده لب و عاشق و مضطر نبدی

گر قدر کمال خویش بشناختی
خالی و سبک بر آسمان تاختی

دامان خود از خاک برداختی
سر بر فلک نهم برافراختی

گر گفتن اسرار تو امکان بودی
گر غیرت نخوت نه در ایام بدی

پست و بالا همه گلستان بودی
هر فرعونى موسى عمران بودی

گر مجلس انس را به کار آمدی
گر آفت تصدیع نبودی و ملال

هر دم بدر تو بنده وار آمدی
هر روز برت هزار بار آمدی

گر من مستم ز روی بدکرداری
تو غره به طاعتی و طاعت داری

ای خواجه برو تو عاقل و هشپاری
این آن سر پل نیست که می پنداری

گر نقل و کباب و باده‌ی ناب خوری
چون برخیزی ز خواب باشی تشنه

میدان که به خواب در، همی آب خوری
سودت ندهد آب که در خواب خوری

گر نه حذر از غیرت مردان کنمی
ور رشک نبودی همه هشپاران را

آن کارکه دوش گفته ام آن کنمی
بی خویش و خراب و مست و حیران کنمی

گر نه کشش یار مرا یار بدی
گر نه کرم قدیم بسیار بدی

با شاه و گدا مرا کجا کار بدی
کی یوسف جان میان بازار بدی

گر هیچ نشانه نیست اندر وادی
ای دل مبر امید که در روضه‌ی جان

بسیار امیدهاست در نومیدی
خرما دهی، ار نیز درخت بیدی

گر یک نفسی واقف اسرار شوی
تا منست خود تو تا ابد تیره‌ستی

جانبازی را به جان خریدار شوی
چون مست از او شوی تو هشپار شوی

گر یک ورق از کتاب ما بر خوانی
گر یک نفسی به درس دل بنشینی

حیران ابد شوی زهی حیرانی
استادان را به درس خود بنشانی

گفتم به طیب داروئی فرمائی
گفتا که چه درد میکند بنمائی

نبضم بگرفت از سر دانائی
بردم دستش سوی دل سودائی

گفتم صنما مگر که جانان منی
مرتد گردم گر ز تو من برگردی

اکنون که همی نظر کنم جان منی
ای جان جهان تو کفر و ایمان منی

گفتم صنمی شدی که جان را وطنی
گفتم که به تیغ حجتم چند زنی

گفتا که حدیث جان مکن گر ز منی
گفتا که هنوز عاشق خویشتنی

گفتم که چونی مها خوشی محزونی
چون باشد طلعت مه گردونی

گفتا مه را کسی نپرسد چونی
تابان و لطیف و خوبی و موزونی

گفتم که دلا تو در بلا افتادی
گفتم که دماغ دوا باید، گفت

گفتا که خوشم تو به کجا افتادی
دیوانه توئی که در دوا افتادی

گفتم که کدامست طریق هستی
پس گفتم دل چرا ز پستی برمد

دل گفت طریق هستی اندر پستی
گفتا زانرو که در درین در پستی

گفتند که هست یار را شور و شری
گفتا ترش است روی خوبش قدری

گفتم که دوم بار بگو خوش خبری
گفتم که زهی تهمت کز بر شکری

گفتی که تو دیوانه و مجنون خوئی
گفتی که چه بی شرم و چه آهن روئی

دیوانه توئی که عقل از من جوئی
آئینه کند همیشه آهن روئی

گوهر چه بود به بحر او جز سنگی
از دولت دوست هیچ چیز کم نیست

گردون چه بود بر در او سرهنگی
جز صبر که از صبر ندارم رنگی

گوئی که مگر به باغ رز رشته امی

یا بر رخ خویش زعفران کشته امی

ور نی خود را به رایگان کشته‌امی

شادان بود آنجا که نژندش توکنی
هر روز بر آن پای که بندش توکنی

مردی گردی چوگرد مردان گردی
جانی گردی چوگرد جانان گردی

نوبت چو به ما رسد بهائی بنهی
وین جرم مرا تو دست و پائی نهی

ازکعبه‌ی وصل هردمی باز پسی
باشدکه به کعبه‌ی وصالش برسی

صد دریا را ز خویش کف زن کردی
در کشتی ما دلبر و صف‌زن کردی

وز طالع و بخت خویش شادی شادی
سروی عجیبی که از زمین آزادی

گفتش که توکمترین غلامان منی
می‌داشت طمع که گویش آن منی

بگذاشته هر شهر به شهر آرائی
هر روز به منزلی و هرشب جائی

در آب حیات عشق او چون ماهی
فریاد از این ولوله‌ی بیگامی

مردی که خداهش کاشکی ناوردی
آن را مردی نهند و این را مردی

آن وعده که کرده‌ای رها می‌نکند

کی پست شود آنکه بلندش توکنی
گردون سرافراشته صد بوسه زند

کیوان گردی چوگرد مردان گردی
لعلی گردی چوگرد این کان گردی

لب بر لب هر بوسه ربائی بنهی
جرم را همه عفوکنی بی‌سببی

مادام که در راه هوا و هوسی
در بادیه‌ی طلب چو جهدی بنمای

ما را ز هوای خویش دف زن کردی
آن وسوسه‌ای را که ز لاحول دمید

ماننده‌ی گل ز اصل خندان زادی
سرسبز چو شاخ گل و آزاده چو سرو

ماه آمد پیش اوکه تو جان منی
هر چند بدان جمع تکبر می‌کرد

مائیم در این زمان زمین پیمائی
چون کشتی یاوه گشته در دریائی

مائیم و هوای روی شاهنشاهی
بیگام شده است روز ما را صبح است

مردی که فلک رخنه کند از دردی
غبن است و هزار غبن کاین خلق لقب

مرغان ز قفص قفص ز مرغان خالی
از ناله‌ی تو بوی بقا می‌آید

مست است خبر از تو و یا خود خبری
درهم شده خانه‌ی دل از حور و پری

من با تو چنین سوخته خرمن تا کی
این کار به کام دشمنانم تا چند

من بادم و تو برگ نلرزی چکنی
چون سنگ زدم سبوی تو بشکستم

من بی‌دلم ای نگار و تو دلداری
یا آن دل من که برده‌ای بازدهی

من پیر فنا بدم جوانم کردی
می‌ترسیدم که گم شوم در ره تو

من جان تو نیستم مگو جان غلطی
کی باشم جان هر خری کوردلی

من جمله خطا کنم صوابم تو بسی
من میدانم که چون بخواهم رفتن

من خشک لب ار با تو دم تر زدمی
یک بوسه اگر لبم توانستی داد

من دوش به خواب در بدیدم قمری
امروز بگرد هر دری میگردم

من دوش به کاسه‌ی رباب سحری
با کاسه‌ی می درآمد آن رشک پری

تو مرغ کجائی که چنین خوشحالی
می‌نال بر این پرده که خوش می‌نالی

خیره است نظر در تو و با تو نظری
وز دیده تو از گو شککی می‌نگری

وز ما تو چنین کشیده دامن تا کی
من در غم تو، تو فارغ از من تا کی

کاری که منت دهم نورزی چکنی
صدگوه‌ر و صد بحر نیززی چکنی

شاید که بهر سخن ز من نازاری
یا هر چه کنم ز بیدلی برداری

من مرده بدم ز زندگانم کردی
اکنون نشوم گم که نشانم کردی

من جان جنیدم و سری سقطی
کو باز نداند سقطی از سقطی

مقصود از این عمر خرابم تو بسی
پرسند چه کرده‌ای جوابم تو بسی

در عشق تو عالمی به هم بر زدمی
بر پای تو دستک ز بر سر زدمی

دریا صفتی عجایی سیم‌بری
کز یارک دوشینه چه دارد خبری

می‌نالیدم ترانه‌ی کاسه‌گری
گفتا که اگر کاسه زنی کوزه خوری

پس مانده بدم از همه پیشم کردی
سر مستک و دستک زن خویشم کردی

این عالم چو ذره بر هم ز نمی
خود را چو درخت از زمین برکنمی

گفتم که ز غیرتش بکوبم سر و پای
شب گرد جهان دیده و انگشت نمای

در دیده وطن ساخت ز نیکو گهری
مهمان منی به آب چندان که خوری

زیبائی مرد هست در تنهائی
کو موی همی شکافد از بینائی

از عام ببر که خاص آن مائی
پیشت آید شبانگه تنهائی

ور خواننده روی تو محرم آن دم باشی
شرمت بادا ز کافری کم باشی

استاد تو در نقش تو حیران بودی
در عشق تو جان بدادن آسان بودی

یا بر سر من یار دگر بگزیدی
بسیار امیدهاست در نومیدی

ناگاه بریدند سرم در هوسی
معدورم دار اگر بنالم نفسی

هم من منم و هم تو توئی و هم تو منی

من ذره بدم ز کوه بیشم کردی
درمان دل خراب و ریشم کردی

من من نیم و اگر دمی من منمی
گر آن منمی که دل ز من برکنده است

مه دوش به بالین تو آمد به سرای
مه کیست که او با تو نشیند یک جای

مهمان دو دیده شد خیالت گذری
ساقی خیال شد دو دیده میگفت

میدان و مگو تا نشود رسوائی
گفتا که چه حاجتست اینجا ملکی است

می فرماید خدا که ای هرجائی
با ما خوکن که عاقبت آن دلدار

ناخوانده به هر جا که روی غم باشی
تا کافر را خدا نخواند نرود

نقاش رخت اگر نه یزدان بودی
داغ مهرت اگر نه در جان بودی

نومید نیم گرچه ز من بپریدی
تا جان دارم غم تو خواهم خوردن

نی گفت که پای من به گل بود بسی
نه زخم گران بخوردم از دست خسی

نی من منم و نی تو توئی نی تو منی

کاندر غلطم که من توام یا تو منی	من با تو چنانم ای نگار خنتی
از شاخ درخت بگسلی خس باشی تو مردمک دیده‌ی آن کس باشی	واپس مانی زیار واپس باشی در چشم کسی تو خویش را جای کنی
احسنت زهی طراوت و رواقی من می نخورم تا نباشی ساقی	وقف است مرا عمر در این مشتاقی من کف نزنم تا تو نباشی مطرب
وانگه مه را قرین شاهی کردی زان آه بسوی خویش راهی کردی	هر پاره‌ی خاک را چو ماهی کردی آخر ز فراق هر دو آهی کردی
صد نقش تو برگلشن خوشبوی زنی کش هر نفسی هزار بر روی زنی	هر روز پگاه خیمه بر جوی زنی چون دف دل ما سماع آنگاه کند
مر عاشق را پیره‌نی فرمائی پیراهن تست چشم را بینائی	هر روز ز عاشقی و شیرین رائی ای یوسف روزگار ما یعقوبیم
بنیاد هزار عاقبت را بکنی بر جا فقیران کرم چون تو غنی	هر روز یکی شور بر این جمع زنی تا دور ابد این دوران قائم بود
چون نور مهی که بر زمین میافتی آن دم که چنان و اینچنین میافتی	هر شب که ببندد همنشین میافتی من بنده‌ی چشم مست پر خواب توام
تا از دم خویش گردن غم نرنی با اینکه ملولی زکسی کم نرنی	هرگز به مزاج خود یکی دم نرنی هر چند ملولی تو یقین است که تو
تا عاشق آنی که فرو داشت کنی ناآمده صبح از طمع چاشت کنی	هرگز نبود میل تو کافراشت کنی بسم الله ناگفته تو گوئی الحمد
آن یار وفادار کجا شد باری میل دل او بود سوی مرداری	هرکس کسکی دارد و هرکس یاری گر پیش سگی شکر نهی خرواری

هرکس کسکی دارد و هرکس یاری
مائیم و خیال یار و این گوشه‌ی دل

هرکس هنری دارد و هرکس کاری
چون احمد و بوبکر به گوشه‌ی غاری

هر لحظه مها پیش خودم می‌خوانی
تو سرو روانی و سخن پیش تو باد

احوال همی پرسی و خود می‌دانی
می‌گویم و سر به خیره می‌جنبانی

هم دست همه دست زنانم کردی
خائیه بهر دهان چو نانم کردی

دو گوش کشان همچو کمانم کردی
فی‌الجمله چنان شد که چنانم کردی

هم دل به دلستانت رساند روزی
از دست مده دامن دردی که تراست

هم جان سوی جانانت رساند روزی
کان درد به درمانت رساند روزی

همسایگی مست فزاید مستی
در رسته‌ی مردان چو نشستی رستی

چون مست شوی باز رهی از هستی
بر باده زنی ز آب و آتش دستی

یاد تو کنم میان یادم باشی
گر شاد شوم ضمیر شادم باشی

لب بگشایم در این گشادم باشی
حیله طلبم تو اوستادم باشی

یک بوسه ز تو خواستم و شش دادی
خوبی و کرم را چو نکو بنیادی

شاگرد که بودی که چنین استادی
ای دنیا را ز تو هزار آزادی

یکدم غم جان دار غم نان تا کی
اندر ره طبل اشکم و نای و گلو

وز پرورش این تن نادان تا کی
این رنج ز نخ به ضرب دندان تا کی

یک شفتالو از آن لب عنابی
هم پرده‌ی شب درید و هم پرده‌ی روز

پرکرد جهان ز بوی سیب و آبی
از عشق رخ خویش زهی بی‌آبی